

بشیرن و منیره



۵۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۵۶۲-۵۱-۱

ISBN 964 - 5562 - 51 - 1

انتشارات مجرّد

ناصر مجرّد

بیزن و منیژہ



شاهکاری از شاهنامه فردوسی
بیژن و منیژه

تنظیم و ویرایش از: ناصر مجرّد

شاهکاری از شاهنامه فردوسی

بیژن و منیژه

□ تنظیم و ویرایش از: ناصر مجرّد

□ ناشر: انتشارات مجرّد

□ چاپ اول: ۱۳۷۶

□ تیراژ: ۵۲۰۰ جلد

□ حروف چینی و صفحه آرایی: راه شهاب

□ چاپ از: چاپخانه مشعل آزادی

□ صحافی توسط: صحافی میثم

□ قیمت با جلد معمولی ۵۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۵۶۲-۵۱-۱

نشانی ناشر: تهران - خیابان انقلاب - روبهروی دانشگاه تهران - خیابان فخررازی

پن‌بست وزیر نظامی - پلاک ۶۵ تلفن ۶۲۰۲۳۲۰

به نام خدای توانا

پیشگفتار

داستان شورانگیز و پرماجرایی بیژن و منیژه، یکی از جالب‌ترین بخش‌های شاهنامه است. درباره این داستان، اغلب اساتید و پژوهندگانی که در احوال فردوسی و شاهنامه، به تحقیق پرداخته‌اند، عقیده دارند که این داستان، مجزا و جدا از قصص شاهنامه است و فردوسی قبل از به نظم کشیدن دیگر داستان‌های شاهنامه، «بیژن و منیژه» را به نظم درآورده و این به دوران جوانی است.

شادروان استاد مجتبی مینوی در این باره نوشته است:

«احتمال می‌توان داد که اولین داستانی که فردوسی به نظم آورد داستان منیژه و بیژن بوده باشد. این داستان ظاهراً قصه مستقلی بوده است مجزا و جدا از خدای نامه^(۱) یا تاریخ داستانی شاهان ایران. از این قبیل قصص در شاهنامه بسیار دیده می‌شود، مثل جنگ رستم با اکوان دیو، داستان فتوحات اسکندر، قصه بازی شطرنج و غیره. و اما دلایل بنده بر این که داستان منیژه و بیژن مجزا بوده و فردوسی آن را

۱- از روی این «خدای نامه»، شاهنامه‌ای ابتدا به نشر تهیه و تدوین شد. این شاهنامه منشور که به شاهنامه «ابومنصوری» معروف است، مأخذ و دستمایه فردوسی در سرودن شاهنامه منظومی که امروز در دسترس ماست قرار گرفت.

قبل از باقی کتاب‌ها به نظم آورده است این که:
 پس از کشته شدن سیاوش به دست
 افراسیاب و بازگشتن کیخسرو پسر سیاوش به
 ایران، عزم ایرانیان بر این قرار می‌گیرد که از
 افراسیاب انتقام بکشند. لشکری جزار فراهم
 می‌آید و به سرداری طوس به خاک توران
 می‌رود. در این جنگ، کار بر ایرانیان سخت
 می‌شود و به کوه هماون پناه می‌برند. کیخسرو از
 این حال خبردار می‌شود. رستم را که به
 هندوستان رفته بوده است احضار می‌کند و او را
 به یاری ایرانیان می‌فرستد. رستم، با اشکبوس و
 کامرس کشانی نبرد کرده، ایشان را می‌کشد و
 خاقان چین را گرفتار می‌سازد. افراسیاب که
 می‌بیند یاران عمده او از میان رفته‌اند، راه فرار
 پیش می‌گیرد و سپاهیان ایران، از توران باز
 می‌گردند. اینجا اکوان دیو پدیدار می‌گردد و
 کیخسرو، رستم را به جنگ او می‌فرستد و آن
 پهلوان تهمتن، پس از کشتن آن دیو به ایران باز
 می‌گردد. ولیکن کینه‌جویی از افراسیاب هنوز
 ناتمام است که قصه منیژه و بیژن پیش می‌آید و
 وقایع آن چنان است که ارتباطی به ماقبل و
 مابعد ندارد.

راست است که در ضمن قصه بیژن، پنج،
 شش باری به کین سیاوش اشاره می‌شود و حتی
 این که افراسیاب بیژن را نمی‌کشد و وی را در
 چاهی محبوس می‌کند به علت این است که
 «پیران» وی را پند می‌دهد که سیاوش را کشتی و
 این همه آفت بر سرت آمد، دیگر بیژن را مکش.

ولی این اشارات را مثل این است که بعد از گنجاندن قصه، و در شاهنامه افزوده باشند، و اصل داستان همچنان مجزا مانده است و پس از ختم داستان منیژه و بیژن، چون لشکرکشی مجدد کیخسرو به خاک توران پیش می‌آید و افراسیاب عاقبت گرفتار و مقتول می‌گردد هیچ ذکری از حوادث این قصه عشق‌ورزی بیژن و گرفتاری او به میان نمی‌آید.

و اما فردوسی، در ابتدای این داستان، وصف حالی از خود می‌گوید که شبی تاریک بود و در باغ نشسته بودم و دلتنگ شدم و خواب به چشم در نمی‌آمد. از بت مهربانم خواستم که شمع و چراغی بیاورد و بساط بزمی بگسترد. چنین کرد و چون کمی نوشیدیم زن از من پرسید که می‌خواهی برایت داستانی از دفتر بخوانم. گفتم آری، گفت اگر من آن را بخوانم تو آن را به شعر خواهی آورد؟ گفتم آری:

مرا مهربان یار بشنو چه گفت

از آن پس که باکام‌گشتیم جفت

«بیمای می تا یکی داستان

بگویمت از گفته باستان

پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ

همه از در مرد فرهنگ و سنگ

بگفتم بیار ای بت خوب‌چهر

بخوان داستان و بیفزای مهر

ز نیک و بد چرخ ناسازگار

که آرد به مردم ز هر گونه کار

نداند کسی راه و سامان اوی
 نه پیدا بود درد و درمان اوی
 پس آنگه بگفت «ار زمن بشنوی
 به شعر آری از دفتر پهلوی؟»
 بدو گفتم ای سرو پیراسته
 ز تو گشت طبع من آراسته
 چو گویی به من باز پوشیده راز
 مرا طبع ناساز گردد باز
 چنان چون ز تو بشنوم در به در
 به شعر آورم داستان سر به سر
 همت گویم و هم پذیرم سپاس
 ایا مهربان یار نیکی شناس»
 ☆☆☆

این تفصیل، حکایت از جوانی و وسعت معاش
 می‌کند که منافق با مضمون ابیاتی است که در
 داستان‌های پیشین در وصف حال خود سروده
 است. اما قرینه واضح‌تر این است که در این
 داستان الفاظ و لغات و ترکیباتی دارد که حاکی
 از تازه کاری اوست و در قسمت‌های دیگر
 شاهنامه، که آن‌ها را هنگام پختگی و قوت طبع
 سروده است، نظیر آن‌ها یافت نمی‌شود. مثل
 الف‌های زاید و الحاقی در آخر مصراع‌ها و این
 الف را به فارسی الف اطلاق گویند:
 گرازی برآمد چو آهرمنا
 زره را بسدرید بر بیژنا
 دلش را بسیچید آهرمنا
 بد انداختن کرد بر بیژنا

به گرگین چنین گفت پس بیژنا
که من پیشتر سازم این رفتنا
به ایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهرویی به بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا
به یزدان پناهید ز اهرمنا
چنین گفت کای کردگارا مرا
رهایی نخواهد بدن زایدرا
☆☆☆

وقس علی هذا. و این الف‌های زاید در اشعار
شعرای قدیم‌تر از فردوسی و گاهی در گفته‌های
شعرای مابعد او فراوان دیده می‌شود.^(۱)
به هر تقدیر... داستان بیژن و منیژه، چه از
قصه‌های منظوم اولیه فردوسی باشد و چه مجزا
یا پیوسته به دیگر داستان‌های شاهنامه، از
لحاظ بافت و پرداخت داستانی، فراز و فرود
حوادث، شخصیت‌پردازی و بیان احساسات و
عواطف و شخصیت‌های قصه، از قالب و محتوایی
غنی برخوردار است که امیدواریم مورد توجه و
پسند خاطر خوانندگان عزیز و ارجمند و اهل
ادب قرار گیرد.

ناصر مُجَرَّد

مهتاب شب بهاری زیبایی بود.

جیحون همیشه بیدار و همیشه جاری، خروشان و خستگی‌ناپذیر، با هزاران خاطره تلخ و شیرین، در ژرفای سینه و در لابه‌لای امواج کف‌آلودش، در بسترش می‌لغزید و به سوی دریا‌های دوردست پیش می‌رفت. فروغ ماه، لای خیزابه‌های جیحون می‌شکست و تاب برمی‌داشت. مهتاب، یکدست و سخاوتمندانه، بر بیشه‌زارها، جنگل و طبیعت زیبای سواحل جیحون می‌تابید.

سرزمین کوچک، آباد و پر نعمت «ارمان»، که در فاصله‌ای نه چندان دور، در ساحل جیحون قرار داشت، آرام، در خواب فرو رفته بود.

خروش موج‌های رودخانه که چون به شهر می‌رسید، به زمزمه‌ای آرام و ملایم تبدیل می‌شد. در آن نیمه‌شب بهاری، با نغمه‌سرایي مرغکان شب بیدار و دیگر صدا‌های وهم‌انگیزی که از دل جنگل و بیشه‌زاران اطراف برمی‌خاست، به هم می‌آمیخت و چون لالایی پر خلسه و خواب‌آوری در شهر طنین انداخت.

صدا‌های مبهم شبانه، حریر سکوت نیمه شب را آهسته تلنگر می‌زد و خاموشی را نرم و شبک می‌لرزاند.

ارمنیان، دیرگاهی بود که به این زمزمه شبانه عادت کرده و نسل اندر نسل، با این لالایی خواب‌آور به خواب رفته بودند. آن‌ها خو گرفته بودند که با این ترنم دل‌انگیز طبیعت، شب‌ها سر بر بالین بگذارند و پگاهان، با بانگ سحرخیزترین خروس‌ها، سر از خواب بردارند و زندگی روزانه از سر گیرند.

ارمان، مردمانی سخت‌کوش، پرتلاش و زحمتکش داشت. آن‌ها، روزگارشان از راه زراعت و دامداری می‌گذشت و به دلیل نزدیکی با رودخانه جیحون، زمین‌های حاصل‌خیز و بارور داشتند. خداوند، موهبت طبیعی

ارزنده‌ای به مردم این دیار ارزانی داشته بود. آن‌ها نیز قدر این نعمت خداوند یکتا را دانسته و به نیروی بازو، با تمامی توش و توان، چنگ در دل خاک انداخته و رزق و روزی‌شان را از دل زمین بیرون می‌کشیدند. از دام‌هایشان بهره می‌گرفتند و در بی‌نیازی، روزگار می‌گذراندند.

ارمانیان، جز با ابزار زراعت و کشاورزی و وسایل تهیه محصولات دامی، با چیز دیگری آشنا نبودند.

یک مرد ارمانی، تبر در دستش تنها به کار هیزم‌شکنی می‌رفت، نه شکافتن فرق سر و درهم کوبیدن مغز انسانی. چرا که او مردی صلح‌جو بود. چون دیگر مردان زادبوم خود. و این خصلت و خلق و خو، میراثی بود که نسل اندر نسل به ارمانیان رسیده بود. آن‌ها مردمانی بی‌آزار، صلح‌طلب و مسالمت‌جو بودند. از جنگ و خونریزی بیزار بودند و نفرت داشتند، و چیزی که در نهادشان وجود نداشت، خوی جنگاوری و پیکارجویی بود.

این درست به دورانی بود که شعله‌های برخاسته از کین دیرین بین ایران و توران، دشت و هامون این خطه از عالم را به آتش کشیده و به خون مردان جنگاور دو کشور خصم، گلگون و آبیاری می‌کرد و برق تیغ‌های آخته سپاهیان دو طرف، هزاران هزار خورشید زمینی از خود می‌جهاند؛ زمین پاک خدا، آوردگاه خونباری شده بود.

لیکن ارمانیان، شبانان ارمانی، در هوای گرگ و میش سحرگاهی، رمه‌های گاو و گوسفند را به سوی کوهپایه‌ها و مراتع و چراگاه‌های اطراف «هی» می‌کردند. مردان- به اقتضای فصل- به مزارع و کشت‌زارها می‌رفتند و زن‌ها در خانه، به تهیه و تدارک محصولات دامی یا درست کردن غذا برای مردهاشان مشغول می‌شدند.

و کودکان ارمانی... شاد و خوش، سرحال و بی‌خیال، در دنیای بی‌خبری کودکانه‌شان، سیر می‌کردند. به درون جنگل‌ها و بیشه‌زارها می‌دویدند، با قلماسنگ، پرندگان را هدف می‌گرفتند، حشره‌های کوچک و شگفت‌انگیز را شکار می‌کردند و سر به دنبال پروانه‌های رنگین‌بال می‌گذاشتند. رنگ‌آمیزی و نقوش غریب و زیبای بال‌های پروانه‌گان، غرق در اعجاب و شگفتی‌شان می‌کرد و هیجان‌زده، بانگ شوق از دل برمی‌کشیدند.

روی هم رفته، خورشید سعادت و نیک‌بختی، بر این سرزمین کوچک و آرام می‌تابید...

اما، گهگاه، لکه ابری سیاه و دژم، روی این خورشید را می‌پوشاند و آرامش و راحت و خوشی و مسرت از مردم بی‌آزار و زحمتکش این دیار باز می‌ستاند.

هر از چند گاهی، از سوی توران زمین، توده‌ای انبوه و متراکم گرد و غبار به هوا برمی‌خاست. خورشید درخشنده، تیره و تار می‌شد. ابری از دهشت و هراس، به صورت گرد و غباری برخاسته از زیر سم ستوران جنگاوران تورانی- که برای غارت و تاراج می‌آمدند- چون بلّیه‌ای آسمانی، به سوی ارمان پیش می‌آمد. چهارپایان، به غریزه، خطر را زودتر حس می‌کردند. شیّه‌ مادیان‌های بارکش، برمی‌خاست. گاوها ماغ می‌کشیدند. بره‌ها و بزغاله‌ها، جمع می‌کردند و... چون تورانیان تاراجگر و مهاجم، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، خاموشی سهمگینی بر همه‌جا سایه‌گستر می‌شد.

زمزمه چشمه‌ساران و آواز پرنده‌ها، زیر پژواک سم ضربه‌های اسبان تورانیان، محو می‌شد و به خاموشی می‌گرایید.

سکوت... سکوتی آکنده از دهشت و هراس، سرزمین کوچک ارمان را در چنگ می‌فشرد.

برزیگران ارمانی، ابزار زراعت خود را به زمین افکنده، نگران و سراسیمه، به سوی خانه‌هاشان می‌دویدند. شبانان در مرتع‌ها و چراگاه‌ها، انگار که گله‌هاشان در معرض حمله گرگ‌های وحشی قرار گرفته باشند، دستپاچه، پریشان و شتابناک، رمه‌ها را جمع کرده، می‌کوشیدند تا آنجا که می‌توانند دور و دورتر بروند تا از گزند مهاجمین تورانی، ایمنی بیشتری بیابند.

زنان، وحشت‌زده و هراسناک، به بانگ بلند، کودکان را فرامی‌خواندند. هر کس در هر جا بود، سعی می‌کرد زودتر خود را به خانه‌اش برساند. در کوتاه زمانی، گذرگاه‌ها و معابر ارمان، از مردمان، خالی و تهی می‌شد. همه به خانه‌هاشان پناه می‌بردند و پشت درها را از درون، با کنده‌های سنگین درختان محکم می‌کردند.

در این هنگامهٔ پرآشوب، وقتی که بانگی، فریادی، نعره‌ای از دهانی بیرون

می آمد و در آن فضای لبریز از وحشت و هراس طنین می انداخت، این بود:
«تورانی ها... تورانی ها آمدند!»

و تورانی ها می آمدند. بی ترحم، و شقاوت پیشه می آمدند. و به سرزمین کوچک ارمان و مردمانش که دژ و برج و بارو و استحکامات حصاری نداشتند، حمله ور می شدند. آن ها، مطمئن از برتری خود، ارمان بی دفاع را به زیر سم ستوران خویش می کشیدند و دست به تپاول و چپاول می زدند.
در انبارهای غله و حبوبات و هر آذوقه اندوخته شده دیگری، به ضرب گرزهای گران درهم می شکست. خانه ها نیز، از آسیب مهاجمان در امان نمی ماند...

تورانی های خشمگین و شقاوت پیشه، از دیوارها و پرچین های کوتاه خانه ها، به درون می جستند. زیب و زیور و زینت آلات زنان و دختران، از گوشوار و خلخال، تا النگو و انگشتری و سینه ریزشان را، به یغما می بردند. همه جا را غرقه در وحشت می کردند و حتی جامه های پرند و پرنیان را بر پیکر زنان، پاره پاره می کردند.

خاموشی و سکوت دقیقی پیش، جای خود را به شیون و زاری و زنجموره می داد. کودکان و زنان می گریستند. مردان خشمناک، بغض خود را فرو می خوردند. چرا که توان مقابله و برابری با مهاجمین را نداشتند و چپاولگران بی ترحم، قهقهه های جنون آمیز سر می دادند. گفتی از رنج مشتی مردم بی پناه و بی دفاع لذت می بردند.

مهاجمان وحشت آفرین تورانی، از سر تفنن و بر سبیل تنوع، گاه نیز ضربه شمشیری، گریزی یا نیزه ای حواله نگو نبخت ترین مرد ارمانی که سر راهشان قرار می گرفت، می کردند و قهقهه زنان، در پی این هجوم و تاراج وحشیانه، همان گونه که ناگهانی و بی خبر آمده بودند، یک باره عنان می تاباندند و با غنایم به چنگ آورده، اسبان را می تازاندند و چون برق و باد می رفتند و پشت سر خود، ناله و شیون و ویرانی به جای می گذاردند.

بدین گونه بود هجوم و حمله گاه و بی گاه تورانیان به سرزمین کوچک، پر نعمت و آباد ارمان...

اما، در آن نیمه شب زیبای بهاری- که ماه بی دریغ و سخاوتمندانه

می‌تابید. بلای دیگری غیر از هجوم تاراج‌گران تورانی، به ارمان آرام و خواب‌زده روی‌آور شد.

آن شب، در روشنایی مهتاب، سایه موجودات عجیب و مرموزی در مزارع و بیشه‌زارهای ارمان، به جنب و جوش درآمد.

این موجودات، گرازهای وحشی بودند که ناگهانی و در خاموشی نیمه‌شب، کشت‌زارها و مزرعه‌ها و بیشه‌زاران ارمان را مورد تهاجم قرار دادند.

اهالی ارمان، روز بعد این را دانستند. آن‌ها چون با چشمان خود دیدند که کشت و زرعشان زیر و رو شده و نهال‌های تازه رسته، از کمر بریده شده یا از ریشه بیرون آمده، دانستند که فاجعه‌ای دیگر رخ نموده است. جای پای گرازها کاملاً آشکار بود.

شب دیگر، بر شاخه‌های بلند درختان تناور حاشیه جنگل، نگهبان گماردند. نگهبانان با چشم خود حمله‌گرازان را دیدند. دیده‌بانان که در میان شاخ و برگ انبوه درختان کهنسال پنهان بودند، در پرتو نقره‌فام مهتاب، گرازان وحشی و خوفناک را دیدند که چگونه از اعماق جنگل-که در آن کنام گرفته بودند- بیرون آمده و به کشت‌زارها حمله‌ور شدند.

هیبت مخوف و دهشتناک گرازان وحشی، چنان بود که ارمانیان حتی جرأت تصور رویارویی با آن‌ها را به خود نمی‌دادند. پر دل و جرأت‌ترین مرد ارمانی، از تصور مقابله با گله‌گرازان وحشی، بر خود می‌لرزید.

پس چه باید کرد؟ این‌طور نمی‌شد که دست روی دست گذاشت و شاهد نابودی محصولات و زمین‌های حاصل‌خیز شد. زمین‌های بارور که ویران می‌شد، قحطی و گرسنگی، چهره می‌نمود و شوربختی و تیره‌روزی، جای آرامش و نعمت و خوشی را می‌گرفت.

باید تدبیری اندیشیده می‌شد.

بزرگان ارمان، به قصد رایزنی پیرامون دفع این بلیه ناگهانی، انجمن آراستند و به شور نشستند.

فرمانروای ارمان، که پیر خردمند بیداردلی بود، ریش سفیدان و پیران مجرب و جوانان و مردان برتر در زورمندی، در این جلسه حضور یافتند.

سالخورده‌ترین مرد ارمانی، آغاز به سخن کرد:
- آیا ما قدرت و توانایی دفع این بلا را داریم؟
روی سخن او با جوانان برومند و زورمند بود.
- آیا برنایان ما، جرأت و توانایی آن را دارند که با بیل و کلنگ و
چوب‌دست‌هاشان به مقابله و مبارزه گرازان بروند؟
خاموشی بر انجمن سایه گسترد. پاسخ این سؤال پیشاپیش روشن و
آشکار بود. چون سکوت طولانی شد، دلیرترین مرد ارمانی، با صدایی که از
هیجان می‌لرزید گفت:
- جز این چاره‌ای نیست. هرچند ما مردمانی آرام و با سلاح بیگانه‌ایم، اما
مگر جز این هم راه نجات و چاره‌ای داریم؟ به هر حال باید دست از جان
بشوئیم و شرگرازا را از سر خود کم کنیم.
او، بر این اعتقاد پای فشرد که مردان ارمانی، حتی اگر لازم باشد، با
زنان و کودکان، هم گرو، بر گرازا حمله کنند و شر این جانوران
وحشی و ویرانگر را از سرزمین خود کوتاه کنند. و در پایان سخنان خویش
افزود:
- این تنها راه است و جز این، راه نجاتی از این بلایه
نیست.

همان پیر سالخورده، نومیدانه و اندیشناک سر تکان داد و گفت:
- پسر... تو و همگی ما خوب می‌دانیم که ما را یارای چنین نبرد هولناکی
نیست. مگر دندان‌های دراز و چون خنجر بران و مرگ‌آفرین گرازا را
ندیده‌ای؟ من اطمینان دارم که در همان رویارویی نخست و در همان
برخورد اول با این جانوران وحشی و خطرناک، جمع کثیری از ما بر خاک
هلاکت خواهند افتاد و گرازا بر ما پیروز خواهند شد. این از خرد و عقل به
دور است که انسان دست به کاری بزند که فرجام و عاقبت ناخوش آیند آن را
می‌داند.

خروش دردمندانه‌ای، از مردان برخاست:
- پس چه کنیم؟ چه تدبیری بیندیشیم؟
مرد سالمندی که تا آن لحظه خاموش نشسته بود، یک باره به سخن آمد

و به بانگ بلند گفت:

- من می‌دانم چه باید کرد. راه چاره را من می‌دانم.

چهره‌ها، همه به سوی او برگشت. سکوت سنگین و لبریز از بیم و امید، مجلس را در خود گرفت. همه چشم به دهان آن مرد که- به نظر خود- راه چاره را یافته بود، دوختند. بارقه امید در دل‌ها، برای لحظات کوتاهی درخشیدن گرفت. مردی که آنگونه بذر امیدی مبهم را در دل حاضران افشاند بود، سردر گریبان تفکر فرو برده و خاموشی گزیده بود. کم‌حوصله‌ترین مرد مجلس، به بانگ بلند خطاب به وی گفت:

- بگو... چاره دفع و رفع این مصیبت چیست؟

مرد، لب به سخن گشود:

- همه شما می‌دانید که تورانیان گاه به گاه، بر ما یورش می‌آورند و غنیمت بسیار از ما می‌برند. بهترین راه چاره این است که تنی چند از بزرگان ارمان، بی‌فوت وقت، به درگاه افراسیاب- شاه توران زمین- بروند، هم از دست رعایای بیدادگرش شکوه و شکایت کنند و هم برای دفع شرگزارها از تورانیان که مردمی جنگاور و پردل و جرأتند، یاری بخواهند.

مرد، لختی خاموش ماند و سپس افزود:

- به این ترتیب، ما با یک تیر دو نشانه می‌زنیم. از یک سو، شکایت تاراجگران و غارت‌کنندگان مهاجم تورانی را نزد سالارشان می‌بریم و از سوی دیگر، حتی با التماس و خواهش هم که شده، از افراسیاب شاه می‌خواهیم که گروهی از زبده جنگاورانش را مسلح به تیر و کمان و گرز و شمشیر، به یاری ما بفرستد و شرگزارهای وحشی را از سر ما کوتاه کند.

مرد ارمانی خاموش شد. به ظاهر پیشنهاد معقولی به نظر

می‌رسید.

خاموشی، برای لحظات کوتاهی بر انجمن سایه افکند.

سرانجام، مردی از جمله مردان دانا و خردمند ارمان که مورد احترام

همگان بود، به سخن درآمد. سکوت را شکست و گفت:

- البته این پیشنهاد ظاهراً متین و معقول به نظر می‌آید. اما این فقط

ظاهر قضیه است. اگر واقع‌بین باشیم، درمی‌یابیم که رفتن به درگاه

افراسیاب، مشکل ما را حل نخواهد کرد. نخست درباره حمله و هجوم گاه و بیگاه سواران تورانی و شکوه از آن‌ها نزد افراسیاب بگویم که شاه توران خود بهتر و بیشتر از هر کس از این یورش‌های غارتگرانه سوارانش آگاهی دارد. افراسیاب که از کوچک‌ترین رویداد در سرزمین پهناور تحت فرمانروایی آگاهی دارد، چگونه ممکن است از حمله سوارانش به مثنی مردم بی‌دفاع، کشاورز و صلح‌جو بی‌خبر باشد؟ پس اگر می‌خواست از بیدادگری و ظلم سوارانش نسبت به مردمی ضعیف جلوگیری کند، مطمئن باشید اولین هجوم غارتگرانه تورانی‌ها که به سرزمین ما صورت می‌گرفت، همان موقع او فرمان به جلوگیری از این غارتگری و چپاول می‌داد و حمله تورانیان برای دومین بار تکرار نمی‌شد. پس او خیلی خوب از این موضوع آگاه است و این حمله‌ها، چه بسا با اطلاع و موافقت خود او صورت می‌گیرد. می‌دانید چرا؟ چون افراسیاب چشم طمع به سرزمین ما دارد تا به جای زمین‌های مزروعی در ارمان، دژی با برج و باروی محکم بسازد و شهر ما را که هم‌مرز ایران و توران است، به قلعه‌ای استوار تبدیل و از همین جا در خاک ایران پیش روی کند.

سخنان خردمندانه مرد ارمانی، حاضران را در فکر فرو برد. کلام مستدل و منطقی او به دل‌ها نشست و همگان در دل گفته‌های او را تأیید کردند.

آن مرد، به دنبال سکوتی کوتاه، بر گفته افزود:

- اکنون کافست تا افراسیاب بداند که سرزمین ما مورد هجوم گرازان واقع شده است. اطمینان داشته باشید که کوچکترین اقدامی در جهت کمک به ما انجام نمی‌دهد، سهل است، حتی بسیار هم خوشحال خواهد شد و با این نیت که ما از هجوم گرازان به جان بیاییم و سرزمین آباء و اجدادی خود را ترک و از دیارمان کوچ کنیم، حتی یک قدم به نفع ما بر نمی‌دارد و به انتظار می‌نشیند تا ما از حمله گرازان و ویران شدن سرزمین خود به ستوه بیاییم، از اینجا کوچ کنیم و رخت به جای دیگری بربندیم تا آن وقت او با خیالی راحت و آسوده، در نبود ما، گرازها را از بین برده و ارمان را به تصرف خود درآورد و خواسته دیرینه‌اش برآورده شود.

مرد ارمانی خاموش شد. سخنان او را که ریشه در واقعیتی تلخ داشت، همگان پذیرفتند و از رفتن به درگاه شاه توران زمین منصرف شدند.

لیکن سؤال اصلی همچنان بی‌پاسخ باقی مانده بود:
«پس چه باید کرد؟!»

همه سر در جیب تفکر فرو برده بودند و خاموشی سنگین و تفکرآلوده‌ای بر جمع سایه گسترده بود.

ناگهان یکی از آن میان سر برداشت و گفت:

- اکنون که از درگاه افراسیاب و یاری تورانیان نومید شده‌ایم، آیا بهتر نیست که به درگاه کیخسرو شاه روی بیاوریم و از ایرانیان کمک بخواهیم؟

ناگهان چهره‌ها شکفته شد. بارقه‌های امید که در دل‌ها خاموش شده بود، بار دیگر روشن شد. گوینده این سخنان رو به همان مرد دانا و خردمند داشت که در فکر فرو رفته بود. بار دیگر این کلمات در گوش مرد خردمند و دیگر حاضران طنین‌انداز شد:

- ما از سوی ایرانیان هیچ گونه آزار و گزند ندیده‌ایم و خوب می‌دانیم که این مردم آزاده از خصلت جوانمردی و دادگری برخوردارند. به درگاه کیخسرو برویم و برای دفع شرگرازان از او یاری بخواهیم.
آن مرد خردمند، در پی تفکر کوتاهی گفت:

- این پیشنهاد، عاقلانه و خردمندانه است. آیا از یاد برده‌اید که ایرانیان در لشکرکشی‌هایشان به توران، نه فقط آسیبی به ما نمی‌رساندند، بلکه نیازهای سپاهیان خود را نیز در ازای پرداخت پول به ما تأمین می‌کردند؟ و این نشان از رادمردی و صفات عالیه انسانی آن‌هاست...

یکباره، مردان حاضر در انجمن، به زمزمه و نجوا پرداختند و سرانجام همگان متفق‌القول بر آن شدند تا به بارگاه کیخسرو بروند و از ایرانیان دادخواهی کنند.

از سوی ایران زمین و کیخسرو، امید بیشتری می‌رفت تا از سوی

افراسیاب و توران زمین...

پس همان هنگام، گروهی از ارمنیان- پیر و جوان و زن و مرد و کودک-
دور هم گرد آمدند و به عنوان سفیر و نماینده از سوی ارمنیان، رو به سوی
ایران زمین نهادند.



کیخسرو، به بزم نشسته بود.

بزمگاه، ایوان وسیع کاخ بود. در این بزم، گودرز گشواد، گیو و فرهاد، فریبرز و میلاد و شاپور و گسته‌م، بیژن و رهام و طوس بن نوذر و دیگر پهلوانان ویلان گردافکن و نامدار ایران، حضور داشتند. هوای خوش بهاری، در اوج لطافت و روح‌نوازی بود. پهلوانان پرآوازه ایرانی، به ترتیب مقام و موقعیت، گرداگرد کیخسرو نشسته و از هر دری سخن می‌راندند.

بزرگان نشسته به رامش بهم
فریبرز کاوس باگسته‌م
چه گودرز گشواد و فرهاد و گیو
چه گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن
چو رهام و چون بیژن رزم زن

کیخسرو، آن روز شاد و سرحال بود. پهلوانانش نیز خوش و خرم بودند. در باغ کاخ، بلبلان، نغمه‌سرایی می‌کردند. نسیم ملایم و روح‌پرور بهاری، نرم و سبک می‌وزید و بازیگوشانه، گلبرگ‌های گل‌های رنگارنگ را به بازی گرفته بود.

در چنین لحظاتی بود که ناگهان بانگ هیاهو و جنجال، از بیرون کاخ به گوش کیخسرو و یارانش رسید. چنان می‌نمود که انبوهی از مردمان، در برابر کاخ گرد آمده و با صدای بلند، هیاهو به راه انداخته بودند. کیخسرو و دیگر پهلوانان نشسته بر خوان بزم، با شنیدن سر و صدایی که از بیرون می‌آمد، خاموشی گزیدند. همه‌همه و هیاهو، لحظه به لحظه اوج می‌گرفت، تا آنجا که تمام هوش و

حواس کیخسرو و پهلوانان حاضر در مجلس را به خود معطوف داشت. همگان می‌خواستند بدانند بیرون کاخ چه خبر است و سبب این سر و صداها و فریادها چیست؟

بانگ و هیاهو، از بیرون چون اوج گرفت و شدت پیدا کرد، کیخسرو به حاجب مجلس فرمان داد:

- برو ببین این سر و صدا و فریاد و هیاهو به خاطر چیست؟
حاجب، به سرعت رفت و پس از دقایق کوتاهی بازگشت، به سوی بزرگ مهمانان کیخسرو- طوس بن نوذر- رفت، در گوش وی نجوا کرد و زمزمه کنان چیزی گفت. طوس، پس از شنیدن سخنان حاجب، برخاست، به کیخسرو نزدیک شد و به او گفت:
- گروهی دردمند و پریشان خاطرنند که به دادخواهی آمده‌اند و می‌خواهند بار یابند.

کیخسرو گفت:

- بگوئید بیایند.

طوس به حاجب رو کرد و گفت:

- برو، آن‌ها را بگو بیایند.

اندکی بعد، انبوهی مرد و زن و کودک، ژولیده روی و شوریده خوی، در حالی که گرد و غبار راهی طولانی بر سر و رویشان نشسته بود، وارد شدند. آن‌ها پریشان حال و آشفته روان بودند. بغض در گلو و اشک در چشم داشتند. چهره‌شان پریده رنگ و نگاهشان ملتمسانه بود.
کیخسرو پرسید:

- شما از کجایید؟ کیستید و به چه قصد و منظوری به اینجا آمده‌اید؟
سالخورده‌ترین مرد گروه، کهنسال‌ترین مرد ارمانی، از میان جمع گفت:
- ما از سرزمین ارمان آمده‌ایم. شهر و دیارمان ارمان است. دیاری کوچک که در مرز ایران و توران واقع شده

سر مرز توران زمین شهر ماست

به یک روی از ایشان بر ما بلاست

و از ظلم و جور و بیداد تورانیان ناله و فغان سرداد که چگونه گاه، گاه، به

ارمان می‌تازند و آن‌ها را مورد جور و ستم و ظلم و بیداد قرار می‌دهند.
و بر گفته افزود:

- در سرزمین ما، بیشه‌زاری است که در آن کشت و زرع می‌کنیم. در این
بیشه، درختان پر بر و بار می‌پرورانیم و در حاشیه آن، زمین‌های مزروعی مان
قرار دارد. ما، مردمی زراعت پیشه هستیم و در واقع زندگی ما از این طریق
تأمین می‌شود. اما مدتی است بلای دیگری علاوه بر بلای تورانیان بر ما
روی آور شده و عنقریب هستی خود را از دست خواهیم داد و به فقر و
بینوایی و قحطی و گرسنگی دچار خواهیم شد.

سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چراگاه ما بود و بنیاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما

کیخسرو، و پهلوانان ایرانی که از گفته‌های پیر ارمانی سخت متأثر شده
بودند، به گمان این که قصد پیرمرد آن است که شر تورانیان را از سر ارمانیان
کم کنند، در اندیشه فرو شدند. سکوت بر مجلس حاکم شد...
عاقبت گودرز گشواد، رو به پیرمرد گفت:

- ای پیر دردمند دل آزده... بدان که ما ایرانیان نیز از تورانیان جز بدی و
پلیدی ندیده‌ایم. به تو قول می‌دهیم که یلان ایران زمین سزای تورانیان
ظالم و ستمگر را که بر شما بیداد روا داشته‌اند، کف دستشان خواهند
گذاشت.

پیرمرد ارمانی، به افسوس سر تکان داد و گفت:

- ای یل بی‌مانند که کلاه و کمر پهلوانی‌ات نشان از بزرگی و
نجیب‌زاده‌گی‌ات دارد. سخن از تورانیان در میان نیست. این را گفتم که علاوه
بر داد و ستم تورانیان بلای دیگری بر ما روی آورده است.
گودرز پرسید:

- چه بلایی صعب‌تر و آزار دهنده‌تر از تیغ خونریز سفاکان تورانی است که
تو این گونه از آن سخن می‌رانی؟
پیرمرد در پاسخ گفت:

- گراز. گرازان وحشی!... بلای تورانیان کم بود، اکنون حمله گرازان وحشی نیز بر این بلیه افزوده شده است.

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار
به دندان چوپیلان به تن همچو کوه
وز ایشان شده خلق ارمان ستوه

کیخسرو و پهلوانان ایرانی، تازه دریافتند که بلای روی آور شده به ارمانیان، گرازان وحشی هستند. آن‌ها از خوی ویرانگرانه گرازان آگاه بودند.

همه می‌دانستند که گرازان وحشی، چون به مرز و بومی حمله‌ور شوند، ریشه آبادی و آبادانی را از بیخ و بن برمی‌کنند.

مجلس در سکوت فرو رفت. حاضران، اندیشناک، خاموشی گزیدند. برانداختن این بلیه از سر ارمانیان کار سهل و ساده‌ای نبود. رهایی دادن ارمانیان از دست یک لشکر جرار از مردان خونریز، بسیار آسان‌تر از نجات آن‌ها از هجوم گرازان وحشی بود.

کیخسرو همچنان که در اندیشه فرو رفته بود، در دل با خود گفت: «ای کاش این مردم بینوا و نگونبخت، برای از بین بردن و دفع شر تورانی‌ها از من یاری می‌خواستند... بی‌درنگ سپاهی گران به کمک و یاری‌شان می‌فرستادم. اما با گرازان وحشی چه باید کرد؟»

ناله و زاری زنان و کودکان و بانگ التماس‌آمیز مردان ارمانی، خاموشی و سکوت مجلس را شکست:

- به خاطر خدا به ما کمک کنید. آفریدگار جهان به شما جزای خیر خواهد داد.

کیخسرو، تصمیم گرفت از میان پهلوانانش داوطلب بخواهد. او، به سپهبدانش می‌توانست فرمان دهد و حکم کند که به جدال سپاهی از مردان سلحشور و جنگاور بروند. اما نمی‌توانست به آن‌ها امر کند که به رزم گله‌ای گراز وحشی اقدام کنند.

بار دیگر یکی از سالخوردگان ارمانی به سخن درآمد:

- ای کیخسرو نامدار و شما ای یلان و پهلوانان تیزچنگ و تیزتیغ ایران! ما را از سوی تورانیان امید یاری و کمکی نیست. ما با امید فراوان به درگاه شما آمده‌ایم، زیرا شنیده‌ایم که پهلوانان ایرانی در جوانمردی، آزادگی و رادمنشی، در جهان بی‌همتا هستند. ما می‌دانیم در میان پهلوانان ایرانی، یلانی هستند که سر دیوان را به خنجر از تن جدا می‌کنند و جگرشان را به چنگ از درون سینه بیرون می‌کشند...

پیرمرد ارمانی، در چهره کیخسرو و تک تک حاضران نگاه کرد و به گفته افزود:

- ما با امید به وجود چنین پهلوانانی به ایران زمین آمده‌ایم و روا نیست نومید و مأیوس برگردیم...

و دیگری از آن مردم نالان فغان برداشت:

- گرازهای وحشی، مرز و بوم آباد ما را به ویرانه‌یی تبدیل خواهند کرد. کشتزارهای ما بایر خواهد شد. قحطی و گرسنگی به ما روی آور می‌شود... از جوانمردی به دور است که شما بر خوان رنگین بنشینید و کودکان ما از گرسنگی و بی‌آذوقگی در برابر چشمانمان جان بستانند.

همه نگاه‌ها، یک باره به سوی چند کودک ارمانی که جزو این گروه بودند، برگشت. پهلوانان ایرانی در چهره پژمرده و در نگاه کودکان که بیم و امید در اعماق آن‌ها موج می‌زد، نظر کردند.

کیخسرو، متأثر و متفکر در سکوت نگاه می‌کرد. پهلوانان و سپهبدان وی نیز همین حالت را داشتند.

سرانجام، کیخسرو رو به پهلوانان ایرانی کرد، سکوت را شکست و... «به گردان گردانکش» آواز کرد:

- پهلوانان و خنجرگزاران من! این مردم با امید به مردی و مردانگی شما به اینجا آمده‌اند. من در برابر این جماعت مصیبت‌زده که از یک سو در برابر ظلم و ستم تورانیان قرار گرفته و از سوی دیگر گرفتار بلایه گرازان وحشی شده‌اند و سرزمین پر نعمت و آبادشان در معرض ویرانی قرار گرفته است،

احساس شرمساری می‌کنم.

کیخسرو، لحظاتی کوتاه خاموشی گزید. در چهره یکایک پهلوانان حاضر در مجلس نگرست و بر گفته‌هایش افزود:

- آیا از بین شما یلان نامدار، کسی هست که داوطلب مبارزه با گرازان وحشی، یا در واقع کمک به مردم ارمان باشد؟

سکوت! در پاسخ کیخسرو، هیچ یک از حاضران پاسخی نداد. خاموشی بر جمع پهلوانان سایه انداخت. کیخسرو فرمان داد گنجور سفره زرینی گسترد و از هر گونه گوهر در آن ریخت. پس ده اسب زرین لگام که بر آن‌ها نام کاوس داغ‌زده شده بود، آماده کردند. نیز، جامه‌های گرانبها از دیبای روم بر این‌ها افزود

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدو ریختند
همه یک به دیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام
نهاده بر او داغ کاوس نام

و بار دیگر به سخن درآمد:

- شما یلان گردافکن که سخت‌ترین و مخوف‌ترین آوردگاه‌های خونین را دیده و بوی خاک آغشته به خون میدان سهمگین‌ترین کارزارها در مشام جانتان پیچیده، بین شما آیا کسی هست که مرا از شرمندگی این مردم نجات بخشد و صاحب این گنج شود؟

که جوید به آرم من رنج خویش
وز آن پس کند گنج من، گنج خویش
شود سوی آن بیشه خوک خورد
به نام بزرگ و به ننگ نبرد
ببُرد سر آن گرازان به تیغ
ندارم از او گنج و گوهر دریغ

و به کسی که داوطلب مبارزه با گرازان وحشی شود، علاوه بر بخشیدن آن

گنج، و عده سیم و زر فراوان داد.

خاموشی، سنگین و روان فرسا، بر انجمن پهلوانان خیمه زده بود. هیچ کس چیزی نگفت. نبرد با گرازان وحشی، بازی کردن با جان بود.

این درست بود که پهلوانان ایرانی، با نیرومندترین و دلیرترین پهلوانان گیتی، پنجه در پنجه می‌افکندند و از خونین‌ترین عرصه کارزارها روی برنمی‌تافتند. اما نبرد و مبارزه با یک انسان، با جنگیدن با گله‌ای گراز وحشی تفاوت بسیار داشت.

خاموشی، همچنان پایدار بود. ناگهان، صدایی سکوت را شکست. در این صدا، تهور دلیرانه‌ای طنین‌انداز بود:

- جهاندارا! من حاضرم به جنگ گرازان بروم!

سرها همه به سوی گوینده این کلمات متهورانه برگشت. گوینده این کلام، بیژن بود. پور دلیر گیو. نبیره گودرز، جوان‌ترین نسل دودمان پراوازه گشوادگان.

بیژن، بی‌باک و پلنگ‌صفت، با قامت سروآسا، کشیده و بلندبالا، فراخ‌سینه، کمر باریک و ستبر بازو، داوطلب مبارزه با گرازان وحشی شد.

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد

مگر بیژن گیو فرخ‌نژاد

- من، به ارمان، به نبرد گرازان می‌روم و به یاری آفریدگار هور و ماه، امن و آسایش را به این مردم ستم‌دیده، از سوی همه آزاد مردان دلیر ایرانی هدیه می‌کنم.

و رو به کیخسرو افزود:

- من نه به خاطر گنج و گوهر و زر و سیم، که برای بلندآوازی و سرافرازی ایران و ایرانی به رزم گرازان وحشی می‌روم.
زمزمه در پهلوانان حاضر در مجلس افتاد.
- خطرناک است.

- تیغ در باد نهادن است...

- جان بر سر غرور گذاردن است...

اما، بیژن تصمیم خود را گرفته و همچنان استوار و بی‌تزلزل بر پای ایستاده بود.

با داوطلب شدن بیژن برای نبرد با گرازان، چهره گرفته و درهم کیخسرو، چون گل شکفته شد و خطاب به بیژن گفت:

- آفرین بر تو بیژن دلور... از تو جز این هم انتظار نداشتم.

و پس رو به ارمانیان کرد و گفت:

- شما به زادبوم خود برگردید. پهلوان بیژن به یاری شما خواهد آمد و مطمئن باشید شما را از شر گرازان نجات خواهد داد و امن و آسایش را به سرزمین شما باز خواهد گرداند.

گروه ارمانیان، به دادخواهی آمدگان و یاری‌طلبان ارمانی، در حالی که با نگاه‌های تحسین‌انگیز و ستایش‌آمیز در بیژن دلیر می‌نگریستند، سر فرود آوردند و امیدوار و خوشحال بیرون رفتند.

پس از رفتن ارمانیان، کیخسرو شادمان، و جمع پهلوانان حاضر در مجلس با شگفتی و تحسین، بیژن را نگریستند. در آن میان تنها یک نفر بود که از داوطلب شدن بیژن به قصد رفتن به جنگ گرازها به شدت نگران و مضطرب شد.

او گیو، پدر بیژن بود.

از همان لحظه‌ای که بیژن به ندای کیخسرو پاسخ مثبت داد و از جای برخاست و آمادگی خود را برای نبرد با گرازها اعلام کرد، دل در سینه گیو فرو ریخت. احساس نامطبوع و ناخوش‌آیندی بر وجودش مستولی شد و لرزشی سراپایش را فرا گرفت.

این احساس، در گیو نیو، از اعماق وجودش و از مهر و محبت و عاطفه پدری‌اش جوشید و یکباره بر جان فرزند دلیر و برومندش بیمناک شد.

گیو، بی‌درنگ بیژن را نزد خود فراخواند تا شاید بتواند وی را از رفتن به ارمان و رزم شگفت و نابرابر با گرازان باز دارد و وادارش کند تا داوطلبی خود را پس بگیرد.

بیژن نزد پدر آمد. گیو، نگاه مهرآمیز و محبت‌آلوده خود را در چشمان فرزند دوخت و گفت:

- پسر... من به دلاوری و تیزچنگی تو ایمان دارم. می‌دانم که تو در عرصه هر رزمی پلنگ‌صفتی... تو، کسی هستی که بر دلیرترین مردان جنگاور غلبه کرده و پیروز شده‌ای. هم من این را می‌دانم و هم تمام پهلوانان حاضر در این انجمن. اما پسر، به یاد داشته باش که تیزچنگی و دلاوری به تنهایی همه جا کارساز نیست. گاه لازم است که شجاعت، با خرد و آگاهی همراه باشد.

بیژن پرسید:

- منظورت چیست پدر؟ آیا تو مرا جوانی بی‌خرد و به دور از عقل و معرفت می‌دانی؟
گیو گفت:

- نه، بیژن، چنین نیست. این را هم می‌دانم که تو خردمند و دانا نیز هستی، اما حرف من چیز دیگری است.

- پس منظور خود را بی‌پرده بیان کن. با من به صراحت سخن بگو که از دلیر مردان جز راستی و صداقت نباید انتظار داشت.

گیو، صدا را اندکی پایین‌تر آورد و نجواگونه با بیژن گفت:

- حال که چنین است بگذار به صراحت و صداقت با تو سخن بگویم. من مصلحت نمی‌دانم که تو به چنین مأموریت خطرناک و پرمخافتی بروی، زیرا...

بیژن به سرعت کلام پدرش را قطع کرد و پرسید:

- چرا پدر؟

گیو، همچنان که مهر و عطوفت پدرانه در صدایش موج می‌زد، گفت:

- پسر، بدان که در هر کاری تجربه باید اندوختن و سپس به آن کار پرداختن... آیا تو تا کنون در کار جنگ با گراز، آن هم نه یک و نه چند، بلکه ده‌ها ده گراز وحشی، تجربه و آزمایشی اندوخته‌ای؟ آیا در راهی که می‌خواهی گام بگذاری، اصلاً تجربه‌ای داری؟ تو به فرمان غرور

جوانی داوطلب این رزم شدی، حال آن که اینجا، در این انجمن، ده‌ها پهلوان نامور حضور دارند. اما چگونه شد که تنها تو به ندای کیخسرو پاسخ دادی و داوطلب رفتن به ارمان و جنگ با گرازان شدی؟ چون از همه جوان‌تری و غرور جوانی و پلنگ‌صفتی‌ات تو را وادار به قبول این رزم خطرناک کرد.

به فرزند گفت این جوانی چراست؟
به نیروی‌خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر
ابی^(۱) آزمایش نگیرد هنر

ترس گیو و منع کردن پسر جوانش از رفتن به جنگ گرازان، علاوه بر بیمناکی‌اش بر جان بیژن، به این دلیل هم بود که می‌ترسید بیژن در کار نبرد با گرازها موفق نشود و این نه فقط آبروی بیژن را می‌برد، بلکه لطمه‌ای سخت جبران‌ناپذیر به دودمان گشوادگان و حیثیت و اعتبار پهلوانی این خاندان می‌زد.

این دیدگاه گیو، بیشتر از آن جهت بود که کیخسرو برای کمک و یاری به ارمانیان و برافکندن شر گرازها، داوطلب خواسته بود. اما اگر از میان جمع یلان، شخصاً بیژن را مأمور این کار می‌کرد و او را به مصاف گرازان وحشی می‌فرستاد، چندان جای آبروریزی نبود.

چنین بود که گیو، سخن آخر را با بیژن در میان نهاد:
- در راهی که نرفته‌ای، هرگز قدم نگذار و به کاری که در آن تجربه نداری، دست نزن.

به راهی که هرگز نرفتی مپوی
بَرِ شاه، خیره، مبر آبروی

بیژن، در برابر سخنان پندآمیز پدر، سخت برآشفته شد. او که در اوج غرور و جوانی بود و به نیروی بازو و توش و توان خود، باوری عمیق و اعتمادی خدشه‌ناپذیر داشت، به بانگ بلند، طوری که پهلوانان حاضر در

مجلس و کیخسرو نیز بشنوند، گفت:

- درست است که من جوانم. اما کردار و رأی کلانسالان و سالخوردگان را دارم و از این‌ها گذشته، به زور بازو و زورمندی خود ایمان دارم و می‌دانم که در نبرد با خوکان وحشی، پیروزی از آن من است و آفریدگار بزرگ یاری‌ام خواهد کرد تا در برابر کیخسرو شاه و پهلوانان ایران زمین سربلند شوم.

و خروش برداشت:

سر خوک را بگسلانم ز تن

منم بیژن گیو لشکرشکن

یلان و پهلوانان حاضر در مجلس، بر شجاعت و بی‌باکی بیژن آفرین خواندند و در دل، او را تحسین کردند. کیخسرو، در حالی که لبخند بر لب داشت، بانگ برداشت:

- آفرین بر تو، بیژن دلاور... هنرهای تو و مردی و مردانگی‌ات بیش از آن است که به شمار آید. تو در سخت‌ترین و صعب‌ترین مهلکه‌ها، پیشرو و پیشتاز بوده‌ای.

بدو گفت خسرو که ای پر هنر

همیشه تویی پیش هر بد پسر

تلاش گیو- پدر بیژن- برای بازداشتن و منصرف کردن بیژن از پیمودن راهی که داوطلب گام نهادن در آن شده بود، بی‌نتیجه ماند. مجلس بزم ادامه یافت...

چون پدر و پسر- گیو و بیژن- کنار هم نشستند، گیو خاموش و اندیشناک بود. اما بیژن سعی می‌کرد آرام و موقرانه، با احترامی که در خور شأن پدرش بود، او را روشن کند که کار درستی انجام داده و این که برای دفع شر گرازان از سر ارمنیان گام پیش گذارده، کاری در خور و شایسته یک پهلوان واقعی انجام داده است.

بیژن، آهسته به پدرش گفت:

- پدر! آیا در میان جمع ارمنیان که تا دقایقی پیش این جا بودند، هیچ به چهره کودکان آن‌ها نگاه کردی؟ آیا حالت نومیدی و یأس را در سیمای آن

کودکان بینوا و بی‌گناه، که چون گل‌های پژمرده بودند، دیدی؟ در تمام مدت که آن مردم نگوینخت از تقدیر و شوربختی روزگار خویش می‌نالیدند، من فقط به چهره‌های معصومی نگاه می‌کردم که با چه امیدی این همه راه را طی کرده بودند. آیا این از جوانمردی و پهلوانی به دور نبود که آن‌ها همان گونه نومید و مأیوس به سرزمین خود بازگردند و شاهد ویران شدن دیار آباد و پرنعمت خود باشند.

گیو گفت:

- آری پسر. آن‌ها را دیدم. و بسیار متأثر شدم. حال که گذشت و تو داوطلب جدالی پرمخاطره شدی، نیایش من به درگاه خداوند برای پیروزی‌ات، بدرقه راحت باد... اکنون بهتر است که بروی و هر چه زودتر خود را آماده سفر به ارمان کنی، همگنان و همراهان خویش را برگزینی و ساز و برگ راه فراهم آوری.

اما بیژن، راه ارمان را نمی‌دانست. او تا آن هنگام به آن سرزمین نرفته بود.

گیو، از پسر دلاورش پرسید:

- آیا تاکنون به ارمان رفته‌ای؟ راه این سرزمین را می‌دانی؟

بیژن پاسخ داد:

- نه. راه این دیار را نمی‌دانم.

گیو، به افسوس سر تکان داد و زیر لب - گویی با خود - زمزمه کنان تکرار کرد: «به راهی که هرگز نرفتی مپوی». اما دیگر کار از این سخنان پندآمیز گذشته بود.

کیخسرو، چون دانست بیژن راه ارمان را نمی‌داند، نگاهی به جمع پهلوانان حاضر در مجلس افکند. نگاهش روی گرگین میلاد متوقف ماند. راه ارمان را گرگین بهتر از هر کس می‌دانست. او، حتی مدتی در آن نواحی زیسته بود. پس گرگین می‌توانست بهترین همراه و راهنمای بیژن باشد.

کیخسرو، خطاب به گرگین میلاد گفت:

- پهلوان گرگین! تو راه سرزمین ارمان را بهتر از هر کس می‌دانی. مصلحت

آن است که بیژن را در این راه تو رهنمون باشی.
 به گرگین میلاد گفت آنگهی
 که بیژن به ارمان نداند رهی
 تو با او برو تا سر آب بند^(۱)
 همش راهبر باش و هم یارمند
 گرگین میلاد، در برابر کیخسرو سر فرود آورد.
 زمان وداع فرا رسید. بیژن و گرگین، با یکایک پهلوانان وداع گفتند.
 هنگامی که بیژن، پدرش گیو را در آغوش کشیده و پدر و پسر یکدیگر را وداع
 می‌گفتند، گیو سفارش کرد:
 - پسر! مواظب خودت باش. به یزدان سپردمت.
 و سپس رو به گرگین کرد و به وی گفت:
 - پهلوان میلاد! در این راه صعب و پرمخاطره‌ای که بیژن گام در آن نهاده
 است، مثل یک برادر مراقب او باش.
 گرگین، قول داد که چنین کند و با بیژن مجلس بزم پهلوانان را
 ترک گفت و آن دو رفتند تا تدارک سفر پرمخاطره و پرماجریشان را
 ببینند.
 همان روز، بیژن، بی فوت وقت، باروبنه بر بست. گرز و شمشیر و خنجر و
 خود و جوشن برگرفت و با گنجوری که کیخسرو زر و سیم و گوهر به وی سپرد
 تا به فرمان بیژن باشد، و نیز با یوزها و بازهای شکاری، آماده حرکت شد.
 خوالیگر^(۲) نیز به دستور کیخسرو همراه بیژن شد تا خورد و خوراک آن‌ها را
 تهیه کند.
 گرگین میلاد نیز آماده شده بود.
 قبل از حرکت، گیو، که دلشوره‌ای درونش را می‌آزرد و همچنان
 از احساسی ناخوشایند ناراحت بود، کلاه و کمر پهلوانی و جواهرنشان
 خود را که به دانه‌های لعل و گوهر و زمرد مزین بود، به بیژن سپرد و

۱- در بعضی نسخ شاهنامه «تو با او برو با مستور و نوند» «نوند: اسب تیزرو، پیک» آورده شده است.

۲- خوالیگر: آشپز.

گفت:

- این‌ها را با خود داشته باش تا همواره به خاطرت باشد از چه اصل و

تباری.

آنگاه کاروان کوچک، به کاروانسالاری بیژن دلاور، و به راهنمایی گرگین

میلاد، رو به سوی ارمان به حرکت درآمد...

گیو و گودرز و رهام و طوس و گسته‌م و دیگر پهلوانان ایران، بیژن و گرگین را تا دو فرسنگی شهر بدرقه کردند و بازگشتند.
بیژن و گرگین، کنار یکدیگر، اسب تاختند.

در پی آن‌ها، کاروان کوچک همراهان، با باروبنه، در حرکت بود.
هوا، لطافت مطبوع و دلپذیری داشت. نسیمی که از دوردست‌ها، از دشت‌های پرت و خلوت و از کوهپایه‌ها می‌وزید، عطر گل‌های صحرایی و خودرو را با خود می‌آورد و دماغ جان را آکنده از رایحه‌ای دل‌انگیز می‌کرد.

در راه، بیژن از سرزمین ارمان- دیاری که می‌رفت تا از دندان‌های تیز گرازان وحشی نجاتش دهد- از گرگین پرسید.

و گرگین میلاد، دیار ارمان را- آنچنان که بود- برایش تعریف کرد.
کمی که رفتند، بیژن هوای شکار به سرش زد. یوزها و بازهای شکاری را رها کردند. یوزها، سر درپی قوچ‌های کوهی گذاردند و بازها، در آسمان اوج گرفته و پرندگان را به چنگال می‌گرفتند.

ز چنگال یوزان همه دشت-غرم^(۱)

دریده بر و دل پر از داغ، گرم

همی گردن گور خم کمند

چه بیژن چه تهووس دیوبند

تذروان به چنگال باز اندرون

چکان از هوا بر سمن برگ، خون

ناگهان گو تنومندی در دوردست‌ها، به چشم بیژن آمد. بیژن یوزبانان را

گفت که یوزها را فرا خوانند. می‌خواست خودش گور را شکار کند. بور^(۱) تیزک را «هی» کرد. گرگین نیز به دنبالش تاخت.

بیژن، شکار گور را با کمند خوش داشت. بنا به عادت، کمند از فتراک زین برگرفت. آن را دور سر تاباند و همچنان که پیش می‌تاخت، چون به نزدیکی گور رسید، کمند را به سوی گور رها کرد. حلقه کمند دور گردن گور افتاد. شکار تیزپا از حرکت باز نایستاد و همچنان به تاخت پیش می‌رفت...

بیژن نیز که شکار را در خم کمند خویش گرفتار دید، در حالی که اسب را همپای گور می‌تازاند، با تمام قدرت و نیرو، کمند را کشید که گور را از رفتن باز دارد.

سرانجام، نیروی بازوان قدرتمند بیژن، گور را از حرکت بازداشت. ساعتی بعد، بوی گوشت بریان گور که بر آتشی تیز کباب می‌شد، در هامون پیچید.

کاروان، به مقصد ارمان، دوباره به حرکت درآمد. بیژن و همراهانش به نقطه‌ای رسیدند که از آنجا سواد بیشه‌زار حاشیه ارمان، چون لکه‌ای کوچک و سیاه در دامن طبیعت به نظر می‌آمد. بیژن و گرگین، عنان اسب‌ها را کشیدند و ایستادند. همراهان نیز توقف کردند.

گرگین، با اشاره انگشت، ارمان را به بیژن نشان داد و گفت:

- رسیدیم. آنجا ارمان است.

بیژن دست راست را سایبان چشم‌ها کرد و بعد از نگاه کوتاهی به ارمان، فرمان داد همان‌جا اطراق کنند. کاروان کوچک، در آن نقطه، خیمه و خرگاه‌ها را بر پا کرد. شامگاه بود.

شب را در آن محل گذراندند و روز بعد، سپیده‌دم- قبل از طلوع آفتاب- باروبنه برگرفتند و رو به جانب ارمان، اسبان را به تاخت

در آوردند.

راهیان سرزمین ارمان، به نقطه‌ای رسیدند که بیشه‌زار و جنگل پشت آن و خانه‌های ارمان کاملاً و به خوبی دیده می‌شد. بر فراز تپه کوچکی خیمه‌ها را بر پا کردند و آنجا اقامت گزیدند.

تنی چند از مردم ارمان که از آمدن کاروان ایرانیان به کاروان سالاری بیژن به زادبومشان، به قصد کمک به آن‌ها، آگاهی یافته بودند، به پیشواز و دیدار بیژن شتافتند.

در پی استراحت کوتاهی، بیژن اطلاعات لازم را دربارهٔ بیشه‌زار و گرازان کسب کرد.

بیژن دانست که بیشه‌زار به تصرف گرازان وحشی درآمده و کسی از ارمانیان را جرأت آن نیست که گام به درون بیشه بگذارد.

ارمانیانی که به دیدن بیژن آمده بودند، با تردید و دودلی در وی می‌نگریستند. آن‌ها با خود می‌اندیشیدند: «آیا این پهلوان جوانمرد ایرانی از پس گرازها برمی‌آید؟ آیا او می‌تواند آن‌ها را از شرّ بلایی که بر سرزمینشان نازل شده، نجات دهد؟»

بیژن، بعد از آن که اطلاعات لازم را دربارهٔ گرازها به دست آورد، باقی روز را به آماده کردن خود برای نبرد وحشتناکی که در پیش داشت، گذراند.

او، از بومیان محل، کسب اطلاع کرد که گرازها بیشتر در بیشه‌زارها هستند. آنجا گُنام گرفته‌اند و از درون این بیشه است که چند بیرون می‌آیند، به زمین‌های آباد و حاصلخیز حمله می‌برند، کشت و زرع را از ریشه بیرون می‌آورند، نهال‌های نارس را با دندان به دو نیم می‌کنند و همه‌جا را به ویرانی می‌کشند.

آن شب- سراسر شب- را بیژن به آماده کردن خود برای نبرد فردا گذراند. نیمه شب بود که از کار واری و آماده کردن اسلحه‌هایش- که در این نبرد شگفت‌انگیز- به کارش می‌آمد، فارغ شد. گاوسار و شمشیر تیز هندی و خنجر آبگونه‌اش را دقیقاً بررسی کرد. قبضه تیغ هندی و بَران را به دقت معاینه کرد. همین‌طور دسته گرز و نیز تیزی و برندگی خنجرش را آزمود و

سپس سر بر بالین نهاد و چند ساعتی خوابید تا خستگی و رنج راه را از تن بیرون کند و برای نبرد روز بعد آمادگی داشته باشد.

قبل از آن که خواب به چشمان بیژن راه یابد، افکار پریشان و مغشوشی، دقایقی چند او را به خود مشغول داشت: «اگر در این مبارزه موفق نشوم، نه تنها اعتبار و حیثیت پهلوانی خود را نزد کیخسرو و دیگر یلان نامدار ایران از دست می‌دهم، بلکه نام بلند آوازه دودمان گشوادگان را به پستی می‌کشانم و... دیگر چگونه می‌توانم به چشمان پدرم، نیای سالخورده‌ام و کیخسرو و دیگر پهلوانان نگاه کنم؟»

این اندیشه تلخ و جانکاه، دقایقی بیژن را به خود مشغول داشت. اما او خیلی زود کوشید این پریشان خیالی را از خود دور کند. به نیروی بازو و توانایی و قدرتش اندیشید. نومیدی را از خود دور کرد، افکار یأس‌آور را از سر بیرون راند و با امید به پیروزی بر گرازان و بازگشت سرفرازانه‌اش به ایران، به خواب فرو رفت...

سحرگاهان، هوا هنوز گرگ و میش بود که بیژن از خواب برخاست. گرگین میلاد را نیز از خواب بیدار کرد. غیر از گرگین، در میان همراهان بیژن، هیچ کدام اهل شمشیرزنی و رزم نبودند.

هر دو سوار شدند. بیژن جوشن پوش و غرق در سلاح نبرد، گرگین نیز با گریزی و شمشیری، روانه بیشه‌زار شدند و مهمیزکشان تا حاشیه بیشه تاختند.

باریکه راهی که بر اثر رفت و آمد، خاک آن کوبیده شده بود، چون مار خاکستری رنگ عظیم‌الجثه‌ای، پیچ و تاب می‌خورد و در اعماق بیشه‌زار و در لابه‌لای علف‌ها، درختان و گیاهان بلند بیشه ناپدید می‌شد.

این، تنها معبر ورودی و خروجی بیشه بود.

بر سر این راه، بیژن و گرگین ایستادند. بیژن از اسب فرود آمد. لگام شبرنگ را به درختی بست. ترجیح داد که پیاده به جنگ گرازان برود.

او، قبل از این که گام به درون بیشه‌زار بگذارد، رو به گرگین میلاد که بر کناره گذرگاه ایستاده بود، کرد و به وی گفت:

- من به درون بیشه‌زار، به نبرد گرازان می‌روم. اما تو... پهلوان گرگین! همین جا که هستی، بر کناره معبر بیشه آماده و مراقب باش تا اگر گرازی از زخم تیغ و ضربه گرز من جان به در برده و از این راه قصد فرار و خروج از بیشه را کرد، به یک ضربت گرزۀ گاوسار کارش را بسازی... تا حتی یک گراز جان سالم از این بیشه‌زار به در نبرد.

گرگین، به شنیدن این سخن، شانه بالا انداخت. با چهره‌ای کاملاً بی‌تفاوت در پاسخ بیژن دلاور گفت:

- مثل این که فرمان کیخسرو شاه را از یاد برده‌ای...

بیژن، خیره در چشمان گرگین نگریست و گفت:

- منظورت چیست؟

گرگین میلاد، همان‌طور بی‌اعتناء گفت:

- فرمان و پیمان شاه کیخسرو این نبود که در نبرد با گرازان وحشی ترا

یاری کنم.

و به دنبال سکوتی کوتاه، با لحنی کنایه‌آمیز، گفته‌ خویش را چنین ادامه داد:

- کیخسرو، فقط از من خواست که تو را به سرزمین ارمان رهنمون شوم و راه را به تو نشان دهم... من نیز چنین کردم که او خواسته بود. تو را به مقصد رساندم و وظیفۀ خود را انجام دادم. بیش از این چیزی از من نخواه، که من در نبرد تو و گرازان هیچ‌گونه دخالتی نمی‌کنم.

کنون از من این یارمندی-مخواه

به جز آن که بنمایمت جایگاه

تو برداشتی گوهر و سیم و زر

تو بستی مر این رزمگه را کمر

بیژن که انتظار چنین گفتار و کرداری را از گرگین نداشت، لحظاتی چند خیره و مبهوت بر جای ماند. با شنیدن پاسخ گرگین، دانست که وی قصد یاری و کمک به او را در این آوردگاه پر هول و هراس ندارد.

بیژن از این که تصور گرگین این بود که او به خاطر سیم و زر و گوهر گام در این راه گذارده و به جنگ گرازان آمده، سخت متأثر و ناراحت شد. آیا

خوی و خصلت پهلوانی گرگین میلاد که از پهلوانان نامدار ایران زمین به شمار می‌رفت، کجا رفته و چه شده بود؟

این همه کوتاه‌بینی و کج‌اندیشی گرگین میلاد، بیژن دلیر را در اندوهی آمیخته به خشم فرو برد. می‌دانست که وعده سیم و زر و گنج و گوهر نیز نمی‌تواند گرگین را با وی همراه کند. از این گذشته، او کمک مهمی از گرگین نخواست. نه از او تقاضا کرده بود که همراهش به درون بیشه‌زار کنام گرازان بیاید و در نبرد با آن حیوانات وحشی و خطرناک، دوش به دوش او بجنگد و نه از وی خواسته بود که همراهش بیاید و از پشت‌سر هوایش را داشته باشد که مورد حمله و هجوم ناگهانی گرازان قرار نگیرد.

هر چه بود، بیژن دریافت که گرگین بر سر آن نیست که کوچک‌ترین یاری و همراهی و کمکی در کارزاری که با گرازان داشت، به او بکند.

گو اینکه در آغاز نیز بیژن نه به امید گرگین میلاد و نه با چنین انتظاری گام در این راه گذارده بود. اما به هر حال، از پای درآوردن گرازهای مجروح و فراری، آن هم ایستاده و کمین گرفته در نقطه‌ای امن، کار چندان دشواری نبود که گرگین انجام آن را از وی دریغ می‌کرد.

بیژن، نگاه حقارت‌آمیزی به چهره گرگین افکند. به یک دست گرز و به یک دست تیغ خارا شکاف هندی، مصمم و مردانه، گام در باریکه‌ای که به درون بیشه‌زاری می‌رفت، گذاشت و در لای گیاهان بلند و پشت نهال‌ها از نظر گم شد.

با ورود بیژن به بیشه‌زار، صدای مرغان صبح‌خیز و آواز حشره‌ها به خاموشی گرایید سکوت رعب‌آور و هراس‌انگیزی بر بیشه سایه افکند.

هنوز، بیژن مسافت کوتاهی به درون بیشه نرفته بود که ناگهان نخستین گراز وحشی را در میان بوته‌ها دید.

حیوان به دیدن بیژن، سرش را پایین گرفت و با خرناسه‌ای که از اعماق جگر برکشید، به سوی بیژن حمله آورد.

بیژن آماده و مراقب، بی آن که از هیبت و صلابت گراز بیمی به دل راه دهد، قبضه شمشیر را در مشت فشرد و پاها را محکم و استوار ستون بدن

کرد و منتظر ماند.

گراز مهاجم، با دندان‌های تیز و برنده‌اش، با تمام سرعت به سوی بیژن می‌آمد. اما همین که به نزدیک بیژن رسید، دست پسر دلاور گیو با شمشیر بالا رفت و با چنان شدتی برگردن گراز فرود آمد که تیغ تا گلوگاه در گردن گراز نشست.

حیوان وحشی، دور خودش چرخید و به زمین درغلتید. بیژن، با همان سرعتی که تیغ را فرود آورده بود، آن را از گردن حیوان بیرون کشید.

پیکر درشت گراز، با چند ریشه مرگبار و احتضارآلود، بی‌جان و بی‌حرکت، بر زمین باقی ماند.

در لحظه‌ای کوتاه، ناگهان سه گراز با هم و از سمت راست، به سوی بیژن حمله‌ور شدند. بیژن که در معرکه مرگ و زندگی قرار گرفته بود، به سرعت، ضربه‌های گرز و شمشیر را به کار انداخت. دست‌هایش با سرعتی شگفت‌انگیز و خیره‌کننده، بالا و پایین می‌رفت و دقایقی بعد، لاشه هر سه گراز بر زمین فروافتاد.

بوی خون در بیشه‌زار پیچید. بوی خون گرازان از پای درآمده، گویی به مشام سایر گرازها رسید و در چشم به هم زدنی، گله‌ای گراز وحشی به بیژن حمله‌ور شدند. آن جانوران مخوف، از لابه‌لای بوته‌ها و از پشت درختان بیرون می‌آمدند. به هم می‌پیوستند و با هم به طرف بیژن یورش می‌آوردند. اما ضربه‌های گرز که با تمام نیرو بر سر و کله و پوزه و پشت‌شان فرود می‌آمد و از طرفی تیغ بران و مرگ‌آفرین بیژن که چون صاعقه به این سو و آن سو می‌پیچید و از خون گرازان رنگین شده بود، مانع از آن بود که دندان‌های وحشتناک گرازان آسیبی به بیژن برساند.

بیژن، میدان رزمگاه را آرام آرام، با جهش‌های کوتاه، به محوطه باز و نسبتاً وسیعی کشاند. آنجا را مخصوصاً انتخاب کرد. زیرا درخت تناور و قطوری در آن قرار داشت. دلیل این انتخاب آن بود که بیژن بیمناک بود که مبادا از پشت سر مورد حمله قرار گیرد.

او، همین که خودش را به نقطه دلخواه رساند و به تنه قطور درخت تکیه داد، خیالش از قفا راحت شد. اکنون نوبت او بود که به هر ضربت گرز و شمشیر، گرازی را از پای درآورد.

در برابر بیژن، لاشه عظیم الجثه چندین گراز بر خاک افتاده بود. زمین از خون گرازان رنگین شده بود. از حلقوم آخرین گرازی که به ضرب تیغ بیژن گلویش دریده شده بود، هنوز خون فوران می کرد.

سراپای بیژن غرق در خون شده و هیأت عجیب و هیبت شگفتی پیدا کرده بود. در همین حال، گراز درشت جثه‌ای، به سوی او حمله کرد. حمله این گراز چنان برق آسا بود که قبل از آن که بیژن به خود بیاید، دندان‌های تیز حیوان، زره را بر تنش درید، اما جز پاره شدن زره، آسیبی بر بیژن وارد نیامد.

گرازی بیامد چو اهریمن

زره را بدید بر بیژن

بیژن، برق آسا خود را کنار کشید و قبل از آن که حیوان وحشی فرصت حمله دوباره پیدا کند، با گرز چنان بر سر گراز کوبید که مغزش متلاشی شد و با تمام تنومندی، چون صخره عظیمی بی جان بر خاک افتاد.

کمی آنسو تر، گراز دیگری دندان‌های خود را تیز می کرد:

چو سوهان پولاد بر سخت سنگ

همی سود دندان خود بر درخت

نبرد بیژن و گرازهای وحشی، با بر خاک افتادن پیکر خونی و بی جان تعداد زیادی گراز تا غروب هنگام ادامه یافت. گرازان که به غریزه دریافتند حریف رزم بیژن و خنجر خونریز او نمی شوند، راه گریز در پیش گرفتند.

چو رو به شدند آن ددان دلیر

تن از تیغ پر خون، دل از جنگ سیر

بیژن سر تعدادی از گرازان را که به خاک هلاکت افکنده بود، با خنجر از تن جدا کرد. نیز دندان‌های مرگبار و خوف‌انگیز تعدادی دیگر از گرازان را بر

کند تا: «به گردان ایران نماید هنر»...

با گریختن گرازان از بیشه‌زاری که در آن کنام گرفته بودند، بیژن نیز در حالی که سرها و دندان‌های گرازهایی را که کشته بود، با خود داشت، از رزمگاه بیرون آمد.

او، سراپا غرقه در خون بود. از تیغ الماس گونش هنوز خون می‌چکید و بر و رویش آغشته به خون بود.

بیرون بیشه‌زار، گرگین میلاد، با این اندیشه که بیژن از نبرد با گرازان، زنده از بیشه‌زار بیرون نخواهد آمد، ایستاده بود. او همین که نگاهش به بیژن افتاد- که آن چنان پیروزمندانه از بیشه‌زار بیرون آمد- دل در سینه‌اش فرو ریخت و درونش از دلشوره‌ای سخت پر شد.

بد اندیش گرگین شوریده هُش

به یک سوی بیشه درآمد خُمُش

همه بیشه آمد به چشمش کبود

بر او آفرین کرد و شادی نمود

شادی گرگین که بیژن را در آغوش گرفت و به وی تهنیت گفت و پیروزی‌اش را ستود، یک شادمانی ظاهری بود. پیروزی بیژن، او را به شدت دچار ترس و بیم کرد و از آنجا که گمان می‌برد- و یقین داشت- که بیژن حریف گرازهای وحشی نمی‌شود، از یاری کردن و کمک به وی سرباز زده بود.

در یک لحظه، افکار تلخ و جانکاهی از مخیله گرگین خطور کرد: «در بازگشت به ایران، بیژن قطعاً ماجرای جنگیدنش را به تنهایی و بی هیچ گونه یاری و کمک من، برای کیخسرو و تمامی پهلوانان نامدار بازگو خواهد کرد و ای بسا از من گلایه هم بکند که در هر صورت اعتبار و آبرویم خواهد رفت و دچار خفت و خواری خواهم شد...»

این افکار پریشان، چنان گرگین میلاد را به خود مشغول داشت و... «ز بدنای خویش ترسید مرد» که یکباره خوی و خصلت و منش پهلوانی را از یاد برد و تصمیم گرفت برای بیژن دامی بگستراند و خود را از ننگ و بدنای که در انتظارش بود، برهاند.

بیژن، سر و تن در چشمه سار شست و خون گرازان وحشی را از بر و روی پاک کرد. سر و دندان‌های گرازها را به فتراک زین بست، آنگاه با گرگین به گفتگو نشست.

گرگین، بنای تعریف و ستایش از بیژن گذاشت.
بدو گفت گرگین که ای نیک خوی
به گیتی ندیدم چو تو جنگجوی
و در پی این کلام ستایش‌آمیز، افزود:

- یل پیروز! اکنون که در نبرد با گرازهای مخوف توفیق یافته‌ای،
می‌خواهم پیشنهادی به تو بکنم که اگر بپذیری، نامت هزار چندان بلند
آوازه‌تر خواهد شد و در سراسر گیتی خواهد پیچید.
بیژن گفت:

- بگو، چه پیشنهادی داری؟

گرگین، لحظاتی چند در خاموشی فرو رفت. تردید و دودلی بر جانش
چنگ انداخته بود. لیکن سرانجام تصمیم خود را گرفت.
دلش را بی‌پیچید اهریمن
بدی ساختن خواست بر بیژن
چون اهریمن بر قلب و روان گرگین شوریده‌بخت چیره شد، سر برداشت و
بی‌آنکه در چشمان بیژن نگاه کند، گفت:

- می‌دانی که من مدت‌ها در این نواحی به سر برده‌ام و به همین دلیل هم
کیخسرو شاه مرا با تو همراه کرد.
بیژن گفت:

- آری، این را می‌دانم. اما پیشنهاد تو چیست؟

گرگین لبخند زنان گفت:

- شتاب نکن، پهلوان گرازافکن... هم اکنون گفتنی‌ها را به تو خواهم
گفت.

کنون گفتنی‌ها بگویم تو را
که من چند گه بوده‌ام ایدرا
و سخنان خویش را چنین ادامه داد:

- در فاصله‌ای نه چندان دور از اینجا، مرغزاری است که بهشت برین است. در این مرغزار، همه ساله در چنین فصل و چنین روزهایی، بزم و جشن جالب و با شکوهی بر پا می‌شود.

بیژن، سخن‌گرگین را قطع کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنی دیدار پدرم گیو مهم‌تر و لازم‌تر از شرکت در جشن و بزمی است که تو می‌گویی؟

گرگین به صدای بلند خندید و گفت:

- پهلوان بیژن، چه می‌گویی؟ بگذار سخنم تمام شود، آنگاه تصمیم بگیر...

بیژن سکوت کرد و گرگین ادامه داد:

- در این جشن و بزمی که من از آن سخن می‌گویم، زیباترین دختران توران زمین شرکت دارند. آن‌ها، هر سال بی آنکه مردی همراه داشته باشند، به مرغزاری که گفتم می‌آیند. باید پیرویای تورانی را در این بزمگاه دید، که چگونه هوش از سر و دل از کف می‌ربایند.

لحن کلام گرگین، لحظه به لحظه، اغواکننده‌تر و وسوسه‌آمیزتر می‌شد. بیژن دم فرو بست و در سکوت به توصیف گرگین از این بزم و جشن گوش فرا سپرد.

- منیژه، دختر افراسیاب، زیباترین دختر توران زمین و شاید تمامی سرزمین‌های عالم، بر پای دارنده این بزم است. منیژه، با تمام کنیزکان خاصه‌اش که هر یک در زیبایی بی‌مانند و بی‌همتا هستند، در این جشنگاه شرکت می‌کنند و به رقص و پایکوبی می‌پردازند. رود می‌نوازند و سرود و ترانه می‌خوانند، آنچنان که بلبلان مرغزار، خاموش می‌شوند و ستارگان در اوج کهکشان به این جشن و سرور غبطه می‌خورند و حسرت شرکت در آن را می‌کشند:

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب
زند خیمه ز آنکه بدان مرغزار
ابا صد کنیزک همه چون نگار

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می به بوی گلاب
پریچهره بینی همه دشت و کوه
به هر سو به شادی نشسته گروه

سخنان گرگین در بیژن مؤثر افتاد. گرگین در اعماق چشمان بیژن، شور و شوق و میل به رفتن و دیدن زیبارویان تورانی را دید.
گرگین میلاد، که تأثیر وصف بزم دختران تورانی را در بیژن مناسب یافت، تا آنجا که می‌توانست و قدرت توصیف داشت، از زیبایی منیژه توصیف کرد که چندان بیجا و بیراه هم نمی‌گفت. وصف جمال و زیبایی منیژه دختر افراسیاب، چیزی نبود که به گوش بیژن نرسیده باشد. در تمامی عالم زیبایی خیره‌کنند منیژه شهرت داشت.

بیژن، شیفته دیدن بزمگاه دختران توران زمین شد. اما هنوز آنچنان که گرگین می‌خواست بیژن را مشتاق و تشنه نکرده نبود. او، آخرین ضربه را فرود آورد. به بیژن پیشنهاد کرد:

- اکنون که تو بر گرازان وحشی پیروز شده‌ای، برای آنکه نام و آوازه بلندتری پیدا کنی، ما می‌توانیم چند تن از این پریچهرگان را که می‌گوییم، به گروگان بگیریم و به تحفه برای کیخسرو ببریم. بی‌گمان، جهاندار از این تحفه بسیار شادمان و مقام و منزلت و نام و آوازه تو بلندتر خواهد شد. از این گذشته، این انتقام مناسبی خواهد بود، در برابر خون سیاوش از تورانیان.

بگیریم از ایشان پریچهره چند
به نزدیک خسرو شویم ارجمند

وسوسه‌های اغواکننده گرگین میلاد در بیژن مؤثر واقع شد. خوی و خصلت جوانی بر او چیره شد. از عقل و خرد به دور افتاد. تصور این که به اسارت گرفتن و بردن چند تن از آن پری‌رویان تورانی، تا چه اندازه بلندآوازه‌اش خواهد کرد، شور و شوقی در وی برانگیخت. با پیشنهاد گرگین موافقت کرد و گفت:

- اما، قبل از رفتن به جشنگاه دختران تورانی، من باید سر و رویی

صفا دهم و لباسی فراخور چنین جشنی در بر کنم. پس بهتر آن است که ابتدا به اردوگاه خود رویم و خویشتن را آماده رفتن به جشنگاه کنیم.

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
به جنبیدش آن گوهر پهلوان
بگفتا هلا، هین، برو تا رویم
به دیدار آن جشن خرم شویم

آنگاه، هر دو بر اسبان بادپا جهیدند و رو به اردوگاه خویش آوردند تا خود را آماده رفتن به بزمگاه دختران تورانی کنند.

این لحظه، همان لحظه‌ای بود که گیو دلاور، قبل از عزیمت بیژن به قصد جنگ با گرازان، از آن می‌ترسید و بیمناک بود. جوانی و کم‌تجربگی، خامی و ناپختگی بیژن بود که گیو را بر آن داشت تا فرزند را از رفتن به این مأموریت برحذر کند. زیرا بیژن... «جوان بد، جوان وار برداشت گام».

شور و اشتیاق بیژن در رفتن به بزمگاه دختران تورانی، او را واداشت تا هر چه سریع‌تر بور تیزتک را به تاخت درآورد. گرگین نیز مهمیزکشان در پی‌اش اسب تاخت.

آن دو، می‌تاختند. یکی سرمست از باده فتح و پیروزی در نبرد با گرازان و آرزومند هرچه زودتر رسیدن به بزمگاه و دیگری کینه ساز و دل به اهریمن سپرده:

برفتند هر دو به راه دراز
یکی از پیشه، یکی کینه‌ساز

و چون به اردوگاه خود رسیدند، بیژن گرد و غبار راه از سر و تن بشت. استراحت کوتاهی کرد و سپس گنجور را فرا خواند و به وی گفت:

آن کلاه و کمر گوهرنشان پدرم و آن طوق و گوشوار زرین کیخسرو را
برایم بیاور.

دلاور گرازافکن، خویشتن را آماده رفتن به بزمگاه دختران تورانی می‌کرد.

به گنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگه بر نهادی به سر
که روشن شدی زو همه بزمگاه
بیاور که ما را به بزم است راه
گنجور پذیرای فرمان بیژن شد و آنچه را که گفته بود، آورد و در برابرش
نهاد.

بیژن، جامه‌ای از دیبای رومی در بر کرد. کلاه و کمر گوهر نشان گیو را
زیب پیکر سروگونه مردانه‌اش کرد. آنگاه، گرگین را فرا خواند و به او
گفت:

- من جلوتر می‌روم تا ضمن تماشای بزم خوبرویان تورانی، اوضاع و
احوال را بررسی کنم. سپس به نزد تو برمی‌گردم تا طرح و نقشهٔ ربودن و
گروگان بردن تنی چند از ماهرویان تورانی را با هم بریزیم و برای انجام این
طرح تدبیری بیندیشم.
گرگین گفت:

- برو، شاد باش پهلوان بیژن... «همیشه ز اندوه آزاد باش»
بیژن، راه بزمگاه را از گرگین پرسید و گرگین نشانی مرغزاری را که بزمگاه
هر ساله دختران تورانی بود، به بیژن داد. بیژن، در حالی که قبای رومی
درخشنده‌ای در برداشت و کلاه و کمر نگین‌دار گیو را که در پرتو آفتاب،
درخششی خیره‌کننده داشت، بر سر نهاده و به کمر بسته بود، پای در رکاب
گذارد و آهنگ بزمگاه ماهرویان تورانی کرد.

به گرگین چنین گفت پس بیژنا
که من پیش‌تر سازم این رفتنا
شوم بزمگه‌شان ببینم ز دور
که تورانیان چون بسیچند^(۱) سور
نخستین یکی رویشان بنگرم
ببینم که آید به دل خوشترم

۱- بسیچند: آماده می‌کنند. برگزار می‌کنند. فراهم می‌آورند.

وز آنجا همانکه بیچم عنان
به گردون برآرم ز دوده سنان
ز نیم آنکهی رای هشیارتر
شود دل ز دیدار، بُیدادتر
و مهمیز بر پهلوی اسب کشید. اسب به تاخت درآمد و بیژن رو به سوی
بزمگاه گذارد...

منیژه، دختر افراسیاب زیباترین دختر توران زمین، بنا به شیوه معمول هر ساله، نزد پدرش افراسیاب رفت و از او برای رفتن به جشنگاه بهاری رخصت طلبید.

افراسیاب که منیژه را سخت دوست می‌داشت و به وی مهر می‌ورزید، با لحنی مهربان و ملاطفت‌آمیز به او گفت:
- برو، دخترم... امیدوارم به تو و همراهانت خوش بگذرد.

منیژه، با شور و نشاطی که خاص دختران جوان است، به کاخ خویش بازگشت. دایه‌اش را- که محرم اسرار و در همه حال رازدارش بود- فرا خواند و گفت:

- تدارک، رفتن به بزمگاه را ببین... همه چیز را چون هر سال آماده کن تا هر چه زودتر حرکت کنیم.

دایه، در پی اجرای فرمان بانوی خویش رفت.
منیژه، از ندیمه‌های خاص خود و نیز دختران سپهداران و امیران و پهلوانان نامی توران زمین خواست که هر چه زودتر آماده رفتن به بزمگاه شوند.

تدارک سفر به جشنگاه بهاره، به سرعت چیده شد.
روز بعد، بامدادان، کاروان منیژه و خوبرویان تورانی، به قصد بر پا داشتن بزم بهاره، به حرکت درآمد و رو به جانب مرغزار خرم و سرسبزی که محل همیشگی جشن و بزم منیژه بود، به راه افتاد.

بیامد منیژه بدان دشت تور
خود و دختران سپهد به سور

به توران زمین کس نبد همچو اوی
 به بالا و دیدار و بر روی و موی
 مه‌رویان توران زمین، دختران سپهبدان، در چهل عماری نشستند.
 پیشاپیش این کاروان، عماری منیژه بود. یکصد کنیزک خوب‌روی نیز به
 دنبالش روان بودند. با سیم و زر فراوان و همه‌گونه اسباب و آلات
 طرب.

کاروان دختران و زنان جوان توران، چون از گذرگاه‌های شهر عبور کرد،
 مردمان به تماشا ایستادند. این سرگرمی ساده هر ساله‌شان بود. با حسرت و
 دریغ، موکب پر کبکبه و پردبدبه دختر افراسیاب را می‌دیدند و از آن همه
 جلا و شوکت منیژه که:

بُد او نازش جان افراسیاب
 دلش ز آتش مهر او پر ز تاب

در حیرت و حسرت فرو می‌رفتند.
 کاروان منیژه و همراهانش، بدین گونه به دشت پر گل و ریحان، جایگاه
 همیشگی جشنگاه هر ساله فرود آمد.

نشستند خرم بدان جشنگاه
 همه دشت پر شد ز خورشید و ماه
 ابا صد کنیزک به سان پری
 بیامد بدان دشت مه مشتری
 فراوان همی ساز عشرت به هم
 بدان دشت آورده از بیش و کم

کنیزکان زیباروی، به سرعت دست به کار بر پا کردن خیمه و خرگاه شدند.
 این کار، که کار هر ساله‌شان بود، با تجربه‌ای که داشتند، به زودی انجام شد و
 فراهم آمد.

دشت سرسبز، ان مرغزار خرم که تا ساعتی پیش، جز صدای
 پرندگان خوش‌آواز و زمزمه نرم و ملایم چشمه‌ساران و وزش
 باد در لابه‌لای درختان، بانگی نو صدای سکوتش را درهم
 نمی‌شکست، با ورود دختران زیباروی تورانی، پر از غلغل چنگ و

رباب شد.

ساز و سرود دختران تورانی، سراسر دشت و هامون را پر کرد. گل‌های خوش‌رنگ و خوش‌بوی صحرایی، با وزش نسیم، به جنبش در می‌آمدند. حرکت آرام گل‌ها و زمزمه ملایم چشمه‌ساران، گویی سلامی بود از سوی طبیعت دل‌انگیز آن منطقه به میهمانان هر ساله‌شان. وجد و سرور، شادی و نشاط، شور و هیجان، انگار در رگ و ریشه طبیعت دویده بود.

همه دشت از آوای رود و سرود

روان را همی داد گفתי درود

خیمه منیژه، بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از سایر خیمه‌ها، در زیباترین نقطه مرغزار بر پا شده بود و گرداگرد آن، خیمه‌های رنگین دیگر دختران، چون نگینی آنرا در میان گرفته بودند.

آن روز، هوا در اوج لطافت و دلنشینی بود که بیژن به بزمگاه رسید. در نزدیکی جشنگاه، جایی که بتواند هر چه بهتر اردوی پیرویان تورانی را ببیند، از اسب فرود آمد. زیر سایه درخت سروی به نظاره ایستاد و... «همی کرد پنهان بدیشان نگاه».

منیژه، از لای در خیمه‌اش، ناگهان درخشندگی خیره‌کننده‌ای دید. به نظرش آمد در زیر سرو بلندی، مردی ایستاده است. دقت بیشتری کرد. نه، اشتباه نمی‌کرد. آنجا مرد جوانی ایستاده بود که از سر و رویش رنگ‌های درخشنده و تابان می‌تابید.

کلاه و کمر نگین‌دار و جواهر نشان بیژن، چشم را می‌زد. منیژه، اندکی جلوتر آمد. نگاه بیژن به او افتاد. نگاه منیژه نیز روی چهره بیژن خیره ماند.

دل در سینه بیژن و منیژه فرو ریخت. هر دو یک باره بر خود لرزیدند. احساس گنگ و ناشناخته‌ای که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودند، وجودشان را در بر گرفت:

منیژه ز خیمه یکی بنگرید

بر آن سرو بن، روی بیژن بدید

به رخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دمیده به گردِ سمن
مهر و محبت بیژن، در همان نگاه، در اعماق دل و جان منیژه جوشید و
جای گرفت و شرم و حیای دخترانه او را بر آن داشت تا چهره‌اش را
بپوشاند.

به پرده درون، دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
و از سوی دیگر:

در اندیشه شد بیژن نامدار
که چون گیرد آن ماه گردون کنار
بیژن نیز، شیفته و فریفته منیژه شد. این دیدار ناخواسته، جان هر دو را
از عشقی پر شور لبریز کرد.

درون خیمه، منیژه، فکری به خاطرش رسید، بی‌درنگ دایه‌اش را - که
همراز و همدمش بود - نزد خود فراخواند و به او گفت:

- دایه جان، نگاه کن... زیر آن سروبن مرد جوانی ایستاده است. با چهره‌ای
روشن‌تر از خورشید. آیا او را می‌بینی؟
دایه، نگاه کرد و به منیژه گفت:

- آری... راست می‌گویی. او را می‌بینم. مردی آنجا ایستاده که چون آفتاب
می‌تابد.

منیژه، با لحنی که معمولاً دخترکان خود را برای مادرشان لوس می‌کنند
تا به چیزی که از آن‌ها می‌خواهند، دست یابند، گفت:
- دایه جان...

دایه که منیژه را چون جان شیرین دوست می‌داشت، گفت:

- جان دایه...

منیژه با همان لحن گفت:

- آیا اگر کاری از تو بخواهم، برایم انجام خواهی

داد؟

دایه که زنی سالمند، پر تجربه و سرد و گرم روزگار چشیده بود، به فراست

و هوشمندی دریافت که منیژه چه می‌خواهد. اما به روی خود نیاورد، صبر کرد تا منیژه، خود راز دل بگشاید و گفت:

- دخترم، هر آنچه بخواهی که از من ساخته باشد، برایت انجام خواهم داد. چه می‌خواهی، بگو...

منیژه، در حالی که گونه‌هایش از شرم دخترانه‌ای گل انداخته بود، گفت:

- به نزد آن مرد جوان برو، با او سخن بگو و از او بپرس که کیست و چگونه به این بزمگاه راه پیدا کرده است؟

فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا^(۱)
که آوردت ایدون بدین چادر
پـریزاده‌ای یا سیاوخشیا
که دل را به مهرت همی بخشیا
بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر همی بگذری
که من سالیان تا بدین مرغزار
همی جشن سازم به هر نوبهار
برین جشنگه بر ندیدم کس
تو را بینم ای سرو آزاد و بس

دایه، سخنان منیژه را به دقت گوش کرد. و به او قول داد که خواسته‌اش را برآورده کند و بی‌درنگ از خیمه بیرون رفت. دایه که به کوره راه‌های آن مرغزار آشنایی کامل داشت، از بیراهه‌ها رفت و به گونه‌ای رفت که یکباره در برابر بیژن ظاهر شد.

بیژن، از دیدن دایه، به شدت یکه خورد. دایه، نگاهی تحسین‌انگیز و ستایش‌آمیز به سراپای بیژن- که در جامه دیبای رومی‌اش، با آن کلاه و کمر درخشان و نگین‌دار گیو نیو^(۱) جلوه‌ای خیره‌کننده داشت- افکند و در برابرش شرط ادب به جای آورد و از او پرسید:

- ای جوان برومند و یل، که از جبینت پیداست از بزرگزدگان و از اصل و نژادی نجیب و اصیل هستی، تو کیستی؟ آیا تو پریزاده‌ای؟ یا انسانی؟ سیاوشی که سر از خاک برآورده‌ای؟
- تو کیستی و چگونه به این بزمگاه راه یافته‌ای؟ این را بانوی من می‌خواهد بداند. من دایه منیژه، دختر افراسیاب شاه هستم که می‌خواهد درباره‌ تو آگاهی بیشتری پیدا کند.

پیام منیژه به بیژن بگفت

دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت

بیژن، با شنیدن پیام منیژه، لبخند بر لب آورد و گفت:

- «... ای فرستاده‌ خوبگوی»، من نه سیاوشم و نه پریزاده. من بیژن نام دارم و از مردم ایران زمین هستم.
دایه پرسید:

- جوان! تو چگونه به بزمگاه ما راه یافتی و اینجا به نظاره ایستادی؟

بیژن پاسخ داد:

- حقیقت این است که من از ایران زمین به جنگ گرازان- که سرزمین ارمان را مورد هجوم قرار داده بودند- به این نقطه آمدم و پس از پرداختن به کار گرازان و کشتن و تاراندن آن ددان، از بزم و بزمگاه دختران تورانی آگاهی یافتم و با این که دلم برای پدرم گیو پهلوان بسیار تنگ شده، با این حال سوی ایران نرفتم و به این مکان آمدم تا بزم ماه‌رویان تورانی را ببینم.

منم بیژن گیو از ایران به جنگ
به رزم گراز آمدم تیز جنگ
چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتافتم

بیژن، به دنبال این سخنان، در چشمان دایه نگریست و گفت:
- اینک، ای دایه، بگذار حقیقت امر را به تو بگویم. دل و جان من آکنده از
مهر و محبت بانوی تو- منیژه- است. اگر تو مهربانی کنی و پیام مرا به بانوی
خود برسانی، این جامه خسروی و آنچه را که از زر و سیم و گوهر خواستار
باشی به تو خواهم داد.
این را گفت و در حالی که جام زرین گوهر نشانی را در برابر چشمان دایه
گرفت، افزود:

ز من یابی این جام گوهر نگار
ز گوهر بدو اندرون گوشوار
و در جام را گشود. دو گوشوار از دَر و گوهر شاهوار، چشمان دایه را خیره
کرد.

دایه، بی‌درنگ به سوی خیمه منیژه- که بی‌تابانه و مشتاق در انتظار
بازگشتش بود- روانه شد. چون به خیمه منیژه رسید، همه ماجرا را با وی در
میان گذارد. از عشق و علاقه بیژن به وی سخن گفت که:

- او، بیژن نام دارد. ایرانی است و به یاری ارمنیان به جنگ گرازان آمده و
ارمنی‌ها را از بلیه گرازها نجات داده... در رزم با گرازان پیروز شده و چون
آگهی یافته است که تو و ندیمه‌هایت در این باغ و بستان بزم بر پا می‌کنید، به
دیدار تو شتافته است.

دایه، علاوه بر این، تا آنجا که می‌توانست از بر و بالای بیژن سخن
گفت.

منیژه، از او پرسید:

- آیا او مشتاق دیدار من نبود؟

- چرا. بسیار هم مشتاق بود. سخت شوریده حال و دل‌باخته‌اش یافتم. او
حتی وعده زر و سیم به من داد که تو را از حال و روز او آگاه کنم و پیام

مهرآمیزش را به تو برسانم.

دایه، سکوت کرد. آنگاه از منیژه پرسید:

- اینک، تو چه می‌گویی؟

منیژه دل از کف داده، با گونه‌های از آرم گل انداخته، در حالی که سر به زیر داشت، زیر لب در پاسخ دایه گفت:

- دایه جان، من نیز آرزومند او هستم. دلم هوای او را می‌کند. قلبم آرام و قرار ندارد و مثل مرغی در قفس، بی‌قراری و ناآرامی می‌کند... این دست خودم نیست دایه... ای کاش او را ندیده بودم. ای کاش از لای سرپرده بیرون را نگاه نکرده بودم.

منیژه، آه کشید و گفت:

- کاش اصلاً امسال به بزم بهاره نمی‌آمدم!

دایه دلداری‌اش داد. امیدوارش کرد و زبان به پند و اندرزش گشود که:

- این همه بی‌قرار و ناآرام مباش. دخترم. این شور و هیجان و بی‌تابی که زاییده عشق پاک تو نسبت به بیژن است، ودیعت آفریدگار جهان هستی است که در نهاد انسان هاست. هر دختر و پسر جوانی باید که جفتی داشته باشد. قانون خلقت این است. حتی حیوانات نیز از این غریزه مستثنی نیستند. فقط مهم این است که دختر و پسر و به طور کلی انسان، پا از دایره عفاف و نجابت بیرون نگذارد و به راهی جز آنچه قانون الهی مقرر فرموده، نرود.

دایه، لحظاتی چند خاموشی گزید و سپس ادامه داد:

- اکنون که بیژن خواهان تو و تو خواستار او هستی، دیگر جای اندوه خوردن و به افسوس و دریغ سخن گفتن نیست. با یکدیگر وصلت کنید و به شادکامی روزگار بگذرانید.

منیژه، از سخنان دایه، آرامش خاطری یافت و به او گفت:

- نزد او برو و از او بخواه که به جشنگاه ما بیاید و مهمان ما باشد. می‌خواهم با او صحبت کنم و روان تیره و تارم را به دیدن جلوه جمالش

روشن کنم. شتاب کن دایه، که بی‌قرارم.

دایه، لبخند زنان، از خیمه منیژه بیرون آمد. منیژه، کنیزکان خود را که در آن اطراف و حوالی بودند، از خیمه‌اش دور کرد. گفت که می‌خواهد اندکی بیاساید و استراحت کند و از آن‌ها خواست که به دور از خیمه او ساز و سرود سر دهند و رقص و پایکوبی کنند. تنها به چند تن از ندیمه‌های صمیمی و صادقش که به آن‌ها اطمینان داشت، چیزی نگفت...

تا بازگشت دایه، دل در سینه منیژه، چون پرندۀ کوچکی در دام صیاد، پرپر می‌زد.

منیژه، می‌دانست که بین ایران و توران خصومت دیرینه‌ای وجود دارد که برخاسته از خون سیاوش است. خونی که هنوز از جوش و خروش نیفتاده است.

او، می‌دانست پدرش افراسیاب- که در واقع پروراندۀ بذر این کین خونین بوده- هرگز رضایت به این وصلت نخواهد داد. پیوند او و بیژن؟ پسر دلاور گیو، نبیره گودرز گشوادگان و دختر افراسیاب با یکدیگر وصلت کنند؟!

این پیوندی محال و غیر ممکن بود. با این همه، شور و شیدایی عشق، چشم عقل و خرد منیژه را کور کرده بود. با خویشتن گفت: «اگر او نیز خواستار و خواهان من باشد، هر چه بادابادا»

در حالی که منیژه در خیمه‌اش سرگرم این افکار بود، بیژن نیز زیر درخت سرو، لحظات انتظار آمیخته به بیم و امیدی را می‌گذراند. او منتظر دایه و پاسخ منیژه بود.

دل بیژن نیز در هوای منیژه می‌تپید.

سرانجام، لحظه‌های انتظار سرآمد. بیژن، از لای بوته‌های رنگین و مقطر گل‌ها و در زیر سایه ساران سروهای افراخته قامت، دایه را دید که به سویی می‌آید. شتابان پیش رفت. با دلی مالا مال از بیم و امید پیش رفت و از دایه سؤال کرد:

- هان! چه گفت؟ پاسخ بانویت منیژه چه بود؟ مرا چاره کار چیست؟

- پیرزن لبخند زد و پیام منیژه را به بیژن رساند و گفت:

- منیژه تو را به خیمه‌اش دعوت کرد... او منتظر است تا تو با رفتن به نزدش، جان و دل تاریکش را روشنی بخشی... منیژه به من گفت تا به تو بگویم:

گر آیی خرامان به نزدیک من
بر افروزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن کنم
در و دشت خرگاه گلشن کنم

به شنیدن این سخن، لرزشی شوق‌آلود، سراپای بیژن را فرا گرفت. پهلوان پیل‌افکن و یل‌گرازکشی که در خونبارترین عرصه‌های نبرد، دل در سینه‌اش نلرزیده بود، از دعوت منیژه، قلبش فرو ریخت. هیجان‌زده و شوق‌آلوده، در دایه نگریست. در آن لحظه، پیرزن، چقدر خوب و دوست‌داشتنی به نظرش آمد. شاید اگر وقار و متانت پهلوانانه‌اش نبود، پیرزن کوچک‌اندام را بر سر دست بلند می‌کرد و از گیسوان خاکستری رنگش، بوسه‌ای فرزندانه می‌ربود. اما عنان اختیار از کف نداد.

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب
پیاده همی‌گام زد با شتاب
به پرده درآمد چو سرو بلند
میان‌ش به زرین کمر کرده بند

بیژن و منیژه، رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. هر دو، برافروخته رنگ. هر دو، دل در سینه لرزان. شور و شوق دیدار، چنان دو دلداده را از خود بیخود کرده بود که تا لحظاتی، هیچ یک توان سخن گفتن و کلامی بر لب آوردن نداشتند و در خاموشی، با کلام سکوت و نگاه-که گویاترین کلام‌هاست- با یکدیگر راز دل گفتند.

سرانجام، منیژه، به رسم میزبانی، بیژن را به نشستن دعوت کرد.

بیژن یل نشست. در حالی که منیژه زیر چشمی او را می‌پایید و دل از تماشای بر و بالای او بر نمی‌کند، به دو تن از کنیزان خاصهٔ خود که از محرمان اسرارش بودند، دستور داد: «بشستند پایش به مشک و

گلاب».

سپس، منیژه از بیژن دربارهٔ چگونگی آمدنش به ارمان زمین و جنگ با گرازان- که دایه از قول بیژن برایش تعریف کرده بود- پرسید.

بپرسیدش از راه و از کار و ساز
که با تو که آمد به جنگ گراز
و قبل از آنکه بیژن پاسخ گوید، مهرآلوده گفت:
چرا این چنین قد و این روی و بُرز
برنجانی ای خوب چهره به گرز

بیژن، که خصلت پهلوانانه و خوی رادمردی‌اش، مانع از آن بود تا با همهٔ اشتیاقی که به منیژه داشت، پا از دایرهٔ فضیلت و تقوی بیرون نهد، جریان آمدن ارمانیان به نزد کیخسرو و دادخواهی‌شان و داوطلب شدن خودش برای جنگ با گرازان و شرح نبرد با گرازها را برای منیژه بازگو کرد.

منیژه، که احساس می‌کرد شور دلدادگی لحظه به لحظه بیشتر در جانش اوج می‌گیرد و لهیب سوزان عشق بیژن، درونش را می‌سوزاند، فرمان داد تا محرمان سرپرده‌اش، با انواع خورش و خوردنی‌های گوارا از بیژن پذیرایی کنند.

بدین ترتیب، بیژن و منیژه، با یکدیگر رو در رو قرار گرفتند و آشنا شدند.

اما این دیدار را فرجامی و پایانی می‌بایست. بیژن از ایران بود و منیژه از توران. بیژن باید به سوی گیو که در ایران زمین انتظارش را می‌کشید، بازگردد و منیژه نیز ناگزیر از بازگشتن به توران زمین و کاخ خود بود.

بیژن، سه شبانه روز در بزمگاه خوب‌رویان تورانی ماند، بی‌آنکه حریم حرمت، فضیلت و تقوی را بشکند و پا از دایرهٔ خوی و خصلت رادمنشی و پهلوانی بیرون بگذارد.

بعد از این زمان، هنگام بازگشت بزم‌آریان خوب‌روی تورانی به

زادبومشان فرا رسید.

هنگام، هنگامهٔ توفان اندوه جدایی بود. غم دوری و فراق، روح و قلب دو دلداه را می‌فرسود. هر دو- بیژن و منیژه- از این که ناگزیر از تحمل این جدایی هستند، شوریده‌حال و پریشان‌خاطر شدند. خطوط چهره‌شان درهم رفت و تلخی این جدایی، سیمای شاداب و پرطراوتشان را پژمرده و پراژنگ^(۱) کرد.

منیژه، اندیشناک و غمگین، احساس می‌کرد تاب تحمل این جدایی را ندارد. به بیژن پیشنهاد کرد:

- نرو، بیژن... پیش من بمان. با من به شهر بیا... به هر تدبیر شده، من پدرم را راضی به پیوند زناشویی‌مان خواهم کرد. قول می‌دهم.

اما بیژن می‌دانست که افراسیاب هرگز رضایت به وصلت دخترش با او نخواهد داد. ذات بدکنش افراسیاب را خوب می‌شناخت. از درون تاریک و قلب سیاه شاه توران آگاه بود.

او، کوشید این را به منیژه بفهماند. تلاش کرد که با دلیل و منطق او را از واقعیت آگاه کند. اما، منیژه، چنان دستخوش احساس و عاطفه شده بود که هیچ حرفی را نمی‌پذیرفت. شور دلبستگی، پرده‌ای بر روی چشم عقل و خردش کشیده بود و فقط این را حس می‌کرد که به وجود بیژن در کنار خود نیاز دارد.

چو هنگام رفتن فراز آمدش

به دیدار بیژن نیاز آمدش

تلاش و کوشش بیژن، برای آرام کردن منیژه به جایی نرسید. بیژن، حتی دلتنگی خود را برای دیدار پدرش گویو با منیژه در میان گذارد. اما توفان عشق در وجود منیژه چنان برپا شده بود که هیچ چیز نمی‌توانست راحت و آرام را به او بازگرداند.

و چنین بود که منیژه، با خود تصمیمی سخت پرمخافت و پرمخاطره

گرفت. در واقع تصمیمی جنون‌آمیز و نابخردانه بود: بیژن را بی‌هوش کند و او را همانگونه در بی‌هوشی به کاخ خود ببرد...

منیژه چو بیژن دژم روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر
پرستند آمیخت بانوش بر
و داروی بی‌هوشی را نهانی به خورد بیژن داد.
بدادند چون خورد، شد مرد مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست

با نوشیدن داروی بی‌هوشی، بیژن احساس کرد که خوابش می‌آید. پلک‌هایش سنگین شد و دیری نپایید که در خوابی عمیق و سنگین فرو رفت. گویی سال‌هاست که به خواب رفته و سال‌ها بعد نیز از این خواب بر نخواهد خاست.

آنگاه، غروب هنگام، منیژه دستور به برچیدن بزمگاه داد. کنیزکان منیژه، که بنا به عادات دیرین همه ساله، در این کار ورزیده و آزموده بودند، به سرعت خیمه‌ها را برچیدند، کاروان خوب‌رویان تورانی، با طلوع نخستین ستاره شبانگاهی، آماده حرکت شد. منیژه، فرمان داد عماری ویژه‌ای آماده کردند. بیژن را همانگونه مدهوش و بی‌اراده، در عماری ویژه و بر بستری از پرnian خواباندند. منیژه نیز خود بر بالینش نشست و سپس کاروان دختران تورانی به سوی توران زمین به حرکت درآمد.

منیژه، مخصوصاً زمانی را برای ترک جشنگاه انتخاب کرد که شب هنگام و دیروقت به شهر برسند و او بتواند در تاریکی شب بیژن را به کاخ خود ببرد...

دقایقی بعد، بزمگاه بهاره، در خاموشی و سکوت عمیق و سنگینی فرو رفت. بار دیگر صداهای پر رمز و راز و ابهام‌آلوده طبیعت بود که بر عمق سکوت و خاموشی بزمگاه افزود و جای شور و غوغای آن چند شبانه روز را گرفت. زمزمه چشمه‌ساران و نهرها که از کنار گل‌بوته‌های

عطرآگین می‌گذشت. آواز مرغکان خوشخوان و نجوای مهربانانه نسیم در گوش برگ برگ درختان، بار دیگر موسیقی دل‌انگیز طبیعت را در آن مکان به ترنم درآورد. گویی باد، سر در گوش گلبرگ‌ها و شاخ و برگ درختان و ریزابه‌های نهرها نهاده و به زمزمه، نجواکنان می‌گفت:

«این آخرین بزم بهاره منیژه و خوب‌رویان تورانی بود!»

کاروان خوب رویان تورانی که از بزمگاه بهاره بازمی‌گشتند، نیمه شب وارد شهر شد. به فرمان منیژه، زنگ و درای شتران و ستوران را باز کرده بودند تا کاروان، ایجاد سر و صدا و جلب توجه مردان را نکند.

منیژه، که بیژن مدهوش را در عمارت با خود به شهر می‌آورد، نمی‌خواست کسی از وجود بیژن آگاه شود. به همین دلیل به ندیمه‌ها، دایه و دیگر کنیزکانش توصیه کرده بود که سکوت را حفظ کنند.

قبل از ورود به شهر، منیژه، احتیاطات لازم را به جای آورد. روی بیژن را با چادری پوشاندند تا کسی به وجود او پی نبرد. و بدین گونه، در سکوت کامل، کاروان دختر افراسیاب و همراهانش وارد شهر شد و گذرگاه‌های خواب‌زده شهر را طی کرد.

نگهبانان شبگرد، با مشعل‌های افروخته، در چند نقطه جلوی کاروان را گرفتند و چون دانستند کاروان منیژه دختر افراسیاب است، راه گشودند. احترام گذاردند و کاروان، همچنان در سکوت نیمه‌شبان به راه ادامه داد و وارد کاخ منیژه شد، در حالی که بیژن خفته و مدهوش را با خود داشت.

چو آمد به نزدیک شهر اندرا

بسپوشید برخفته بر، چادرا

نهفته به کاخ اندر آمد به شب

به بیگانگان هیچ نگشاد لب

دختران سپهداران و بزرگان توران، به خانه‌هایشان رفتند. و چون منیژه و دایه و کنیزان محرم رازش به کاخ رسیدند، بیژن را دور از چشم نگهبانان و خدمتکاران، به تالار مجلی-که ویژه منیژه بود- منتقل کردند و بر بستری پرنیایی خواباندند.

منیژه، نفس راحتی کشید. تا اینجا، همه چیز مطابق میل و دلخواه

او گذشته بود. هیچ کس از آوردن بیژن به کاخ آگاهی نیافته بود.

دختر شاه توران، تا سپیده دم، بر بالین بیژن بیدار نشست. افکار و اندیشه های گوناگون، گاه نومیدکننده و یأس آور و گاه شادی بخش و نشاط انگیز، به مغزش هجوم می آورد و از مخیله اش می گذشت. اگر پدرش از این راز باخبر شود؟

هیچ کس بهتر از او خشم و غضب افراسیاب را نمی شناخت و هیچ کس بهتر از او با شقاوت و بی رحمی قلب چون سنگ خارای افراسیاب آشنا نبود.

بی دلیل نبود که نام او را افراسیاب گذارده بودند: «شخص خوفناک و هراس انگیز»!

و به راستی این نام، به شاه توران زمین، مردی که هر شقاوت و قساوتی از او برمی آمد، برازنده بود.

منیژه، همچنان غرقه در افکار خود، تا سحرگاه بر بالین بیژن بیدار ماند.

صبح که شد، تصمیم گرفت بیژن را به هوش بیاورد و داروی هوش آوری را که خنثی کننده داروی بی هوشی بود، به بیژن نوشاند.

بیژن، آرام آرام به هوش آمد، ابتدا پرده ای تار بر ذهن و مغزش کشیده شده بود. هوش و حواسش به جا نبود. به درستی نمی توانست افکارش را متمرکز کند. تصویرهایی محو و گنگ و بی رنگ، در مغزش جای داشت. چیزی را به یاد نمی آورد. و در این حال، چشم گرداند و خود را در تالار مجللی، با پرده های پرند و زربفت یافت. دچار حیرت و شگفتی شد...

تالار، به نظر بیژن بیگانه می آمد. کوشید به یاد بیاورد بر او چه گذشته است و اینجا کجاست؟ لیکن دقایقی طول کشید تا هوش و حواسش به جای آمد. ابتدا گرازان را به یاد آورد. صحنه هایی از آن نبرد خوفناک در مغزش جان گرفت. سپس نجوای وسوسه آمیز گرگین را به خاطر آورد: «منیژه... منیژه... ماهرویان تورانی... بزمگاه بهاره»!

و یکباره آن پرده تیره و تار که مغزش را پوشانده بود، کنار رفت. آرام آرام

همه چیز را به روشنی به خاطر آورد. آمدن از ایران به ارمان، پیروزی در جنگ گرازان، اغواگری‌های گرگین و وسوسه و تحریک او، رفتن به بزمگاه دختران تورانی...

و دیدن منیژه و رفتن به خیمه و سراپرده او...

«چو بیدار شد بیژن و هوش یافت»، منیژه را در کنار خود دید. دختر زیبای افراسیاب که او را در بی‌هوشی و از خود بیخودی به کاخ خویش آورده بود، بر بالین خود یافت.

بسپید بر خویشتن بیژنا

به یزدان پناهید ز اهریمن

اکنون همه چیز بر بیژن روشن و آشکار شده بود، دانست که اهریمن او را در دامی سخت مخوف و هولناک درافکنده است. و سبب سقوط در این مهلکه را، همه از گرگین میلاد دانست. او بود که ماجرای بزم بهار دختران خوبروی تورانی را با وی در میان گذاشت. او بود که با سخنان اغواگرانه و این که: «چند تن از خوبرویان تورانی را برابیم و به تحفه برای کیخسرو ببریم»، وسوسه‌اش کرد تا تن به این کار بدهد و گفته او را بپذیرد.

آری... گرگین میلاد بود که آن همه از زیبایی منیژه سخن گفت و او را فریفت تا روانه جشنگاه شود، منیژه را ببیند و دل در گرو مهر و محبت او بگذارد و به دیدنش، گام در سراپرده‌اش بگذارد و... اینک، در چنین دام رهایی ناپذیری بیفتد و ناخواسته در قلب سرزمین خصم که شاه آن به خون او و هر ایرانی دیگری تشنه بود، گرفتار شود.

بیژن، سر را میان دست‌ها گرفته بود و همچنان می‌اندیشید. او، با خود گفت: خداوندا! می‌دانم که مرا از این دام و بند رهایی نیست... اما تو که قادر و توانا به هر کار هستی، کین و داد مرا از گرگین میلاد بگیر... تو ندای قلب مرا می‌شنوی. به این ندا، به این ناله و استغاثه پاسخ بده...

چنین گفت کای کردگارا مرا

رهایی نخواهد بدن زایدرا

ز گرگین بخواهی مگر کین من
 بر او بشمری درد و نفرین من
 منیژه، که تاب دیدن آن همه ناراحتی و اندوه بیژن را نداشت، کوشید
 بیژن را آرام کند و دلداری‌اش داد و گفت:
 بیژن! چرا این چنین به خویشتن می‌پیچی و درد و رنج بر خود هموار
 می‌کنی؟
 بیژن، از جای برخاست. نگاهی به دور و بر خود انداخت و گوشه و زوایای
 آن تالار مجلل و با شکوه را از نظر گذراند، منیژه، بار دیگر پرسید:
 این رنج توان فرسای تو از چیست؟ آیا از من کدورتی به دل گرفته‌ای؟
 بیژن، رو در روی منیژه ایستاد و در حالی که شراره‌های خشم از اعماق
 چشمانش زبانه می‌کشید، گفت:
 از تو، نه، منیژه... خشم و کین من از بهترین و نزدیک‌ترین دوستم، گرگین
 میلاد است...

که او بد بدین بد مرا رهنمون
 همی خواند بر من هزاران فسون
 منیژه، کوشید که گوهر مردی و مردانگی را در نهاد بیژن به جنبش
 درآورد، تا شاید افکار رنج‌آور و ملال‌انگیز را از او دور کند. لبخندی که قلب
 بیژن را به لرزه درآورد. بر لب راند و گفت:
 بیژن یل!... تو پهلوان سترگی هستی که با تمام جوانی، صحنه رزم‌های
 خونین و پیکارهای دهشت‌بار را دیده‌ای. این همه بیم و خوف تو از چیست
 که این‌طور با ضعف و زبونی به خود می‌پیچی؟ مگر نمی‌دانی که از مردان
 واقعی و پهلوانی چون تو، همه کار ساخته است؟ آیا از یاد برده‌ای
 که:

«به مردان زهر گونه کار آیدا»
 «گهی بزم و گه کارزار آیدا»

و بر گفته افزود:

«هنوز اندوهی نامده پیش تو»
 «چه داری به اندوه دل خویش تو»

و با کلام گرم، مهرآمیز و محبت‌آلوده‌اش، کوشید که بیژن را از آن حالت بی‌تابی و از خود بیخودی و خشم و اندوهی که به وی دست داده بود، بیرون بیاورد.

بیژن، اندکی آرام گرفت. منیژه درست می‌گفت. هنوز که مسأله‌ای پیش نیامده بود تا موجب رنج روحی و اندوه او شود.

منیژه، که اندک آرامش خاطری در بیژن دید، برای تسکین خاطر او و باز آوردنش به شور و نشاط، ادامه داد:

- فعلاً دل خوش دار و غم و اندوه و رنج و ملال را از خود دور کن و به آنچه پیش نیامده است اندیشه مکن...

بیژن که تا حدی از دلداری‌های منیژه آرام گرفته بود، سر تکان داد و هیچ نگفت. اما در عمق جان، اندیشه‌ای او را همچنان آزار می‌داد: «اگر افراسیاب از کار من آگاه شود، روزگرم تباه خواهد شد و بی‌تردید جانم را از کف خواهم داد.»

گویی منیژه، افکار بیژن را از خطوط سیمایش خواند که:

منیژه بدو گفت دل شاد دار

همه کار نابوده را باد دار

اگر شاه یابد ز کارت خبر

کنم جان شیرین به پیشت سپر

و بدین ترتیب، به بیژن اطمینان خاطر داد که حتی اگر پدرش - افراسیاب - از وجود وی آگاهی پیدا کند، او تا پای جان در دفاع و یاری‌اش مقابل افراسیاب ایستادگی خواهد کرد.

آنگاه، به دستور منیژه، خوان بزم گسترده بیژن نیز که دید به هر حال کار از کار گذشته و دست سرنوشت او را به کاخ منیژه کشانده و عشق و علاقه این خوب‌روی تورانی را در نهادش پدید آورده است، تن به تقدیر سپرد و به بزم نشست. کوشید افکار رنج‌آور و ملال‌انگیز را از خود دور کند و چون ساعتی گذشت، شور دلدادگی، کار خود را کرد. زنگار اندوه و ملال از خاطرش زدود و یکسره دل به شادی و نشاط سپرد.

چند روزی بدین گونه گذشت...

منیژه، در پنهان نگاه داشتن راز حضور بیژن در سراپرده‌اش، کوشش فراوان به کار بست. از این راز، فقط تنی چند از ندیمه‌ها و کنیزان محرم وی، آگاه بودند که آن‌ها هم مورد اعتمادش بودند.

اما، هیچ رازی برای همیشه در پرده نمی‌ماند. رفت و آمدها گاه و بیگاه و کنجکاوای برانگیز، به تالاری که بیژن در آن بود، توجه دربان کاخ منیژه را جلب کرد. بانگ ساز و سرود شبانه، سوءظنش را بیشتر برانگیخت.

مردک، به کنکاش برخاست. در احوال منیژه و اوضاع تالار وی دقیق شد. همه چیز را موشکافانه زیر نظر گرفت و بی‌آنکه توجه اطرافیان و محارم منیژه را جلب کند، تیزبینانه به بررسی اوضاع و احوال پرداخت و سرانجام راز سر به مهر را دریافت: مرد غریبه‌ای در سراپرده منیژه به سر می‌برد. و چون بیشتر موشکافی کرد، دانست که این مرد بیگانه، ایرانی است. مرد دربان چون از حضور غریبه‌ای- آن هم ایرانی- در سراپرده دختر زیباروی شاه توران آگاهی پیدا کرد، از دانستن این راز بر خود لرزید. دل در سینه‌اش فرو ریخت و دچار وحشت شد.

او، شب که به خانه رفت، پریشان خیال و آشفته‌خاطر بود. رازی که بر او آشکار شده بود، چون سنگ آسیا بر قلبش سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست چه کند. تردید و دودلی بر جان‌ش چنگ انداخته و روانش را آشفته کرده بود.

او، با خود می‌اندیشید: «چه باید بکنم؟! آیا این راز را همچنان در سینه مکتوم دارم؟ لب فرو بندم و هیچ نگویم؟ اما اگر افراسیاب از این راز آگاهی پیدا کند و بداند که من ماجرا را می‌دانسته‌ام و هیچ نگفته‌ام و او را از این رویداد آگاه نکرده‌ام، کمترین مجازاتی که درباره‌ام مقرر کند، طناب دار است و شاید از این هم سخت‌تر، شکنجه‌ای دردناک برایم تعیین کند...».

چو بگذشت یک چندکار این چنین

پس آگاهی آمد به دربان از این

نهفته همه رازها باز جست

به ژرفی نگه کرد کار از نخست

نگه کرد کو کیست شهرش کجاست

بدین آمدن سوی توران چه خواست

مرد دربان، با این افکار جانگداز تا صبح خوابش نبرد و پلک بر هم نگذاشت. با این که خسته بود و روز پراضطرابی را گذرانده بود، پریشان و آشفته‌خاطر، همین که چشمانش از هجوم لشکر خواب، گرانبار می‌شد، از جا می‌جهید. ترسان، هراس‌آلوده و خیس از عرق، در بستر می‌نشست و باز هم آن اندیشه‌های خوف‌انگیز به جانش هجوم‌آور می‌شد.

همسر دربان، از احوال دگرگون شوی خود دچار شگفتی شد. از وی

پرسید:

- مرد! تو را چه می‌شود؟ امشب سخت مضطرب و پریشان به نظر می‌آیی. آیا در کاخ اتفاقی افتاده است؟ تو را با کسی کین‌توزی و بگو مگو پیش آمده است؟

مرد دربان، سرش را که در آن افکاری تردیدآمیز جولان می‌داد، تکان داد و از آنجا که می‌دانست هیچ رازی را نباید با زنان در میان گذارد، گفت:

- نه چیزی نیست. فقط خسته‌ام... بسیار خسته...

زن با مهربانی گفت:

- خوب، استراحت کن!

مرد دربان، در دل با خود اندیشید: «استراحت؟! مگر با این راز دهشتناک که در دل دارم، می‌توانم استراحت کنم؟...» و به راستی آرامش و راحت از وجودش رخت بر بسته بود. تا دمیدن سپیده صبحگاهی بیدار ماند و درباره کار خود به تفکر پرداخت.

او، از یک سو از خشم افراسیاب می‌ترسید و از سوی دیگر بر جان منیژه و ندیمه‌هایش بیمناک بود. جان و سرنوشت مرد بیگانه برایش مهم نبود. اما خلق و خوی افراسیاب را نیک می‌دانست و آگاه بود که او حتی به برادرش «اغریث» که از یک خون و از یک تبار بودند، ترحم نکرد و او را به اندک بهانه‌ای به خاک و خون کشید.

ماجرای قتل سیاوش را در داماد افراسیاب به فرمان شاه بیدادگر توران و

به دست «گرسبوز»، برادر افراسیاب و «گروی زره»، که چون گوسپندی بی‌گناه سر از پیکرش جدا کردند، به یاد مرد دربان آمد. به خاطر آورد که خون سیاوش هنوز از جوش و خروش نیفتاده است. به یاد آورد که افراسیاب با رحم و شفقت آنقدر بیگانه است که نور با ظلمت و خفای با روشنایی...

او، پس از اندیشه بسیار، بر جان خود بیمناک شد. یقین داشت که اگر افراسیاب از طریق دیگری بر این راز آگاهی پیدا کند و باد به گوشش برساند که او از وجود مرد بیگانه- آن هم مردی از ایران زمین- در سراپرده دخترش آگاه بوده و او را از این راز آگاه نکرده و این ستر خونبار را مکتوم داشته است، یا طناب دار به گردنش خواهد افتاد و یا به یک ضربت تیغ، سر از پیکرش جدا خواهد شد.

از تصور چنین سرنوشتی، دچار لرزش خوفناکی شد. سرانجام تصمیم گرفت نزد افراسیاب برود و او را از حضور مرد بیگانه ایرانی در سراپرده دخترش آگاه کند.

بدانست وترسان شد از جان خویش
شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای
دوان از پس پرده برداشت پای

مرد دربان، قبل از رفتن به بارگاه افراسیاب، بار دیگر برای اطمینان پیدا کردن از وجود آن «بیگانه» در سراپرده منیژه، به کاخ منیژه رفت. با دقت نظر، اوضاع و احوال را بررسی کرد و چون اطمینان کامل پیدا کرد که هنوز آن مرد در تالار ویژه منیژه حضور دارد، دیگر درنگ نکرد و شتابان خود را به درگاه افراسیاب رساند و رخصت حضور طلبید.

به افراسیاب آگاهی آمد که حاجب خاص سراپرده دخت شاه، اجازه باریابی می‌طلبد. افراسیاب که بر تخت زرنگار نشسته بود، فرمان داد:
- بگویند بیاید.

مرد حاجب، ترسان و لرزان، پریده رنگ و آشفته، داخل قصر شد. از میان

نگهبانان بی‌شمار که در جای جای کاخ، مسلح به شمشیر و زوبین و غرقه در جوشن و پولاد، به پاسداری و نگهبانی گمارده شده بودند، عبور کرد و به بارگاه افراسیاب رسید.

افراسیاب، لمیده بر تخت گوهر نشان، به دیدن حاجب، نگاه چون خنجر شکافنده خود را در چشمان مرد دوخت و گفت:

- هان! چیست مرد؟ چه نیازی تو را به نزد ما کشانده است. حاجتت را بگو.

مرد دربان، در برابر افراسیاب، به زانو افتاد و با صدایی از خوف لرزان گفت:

- تخت و بخت شاه توران زمین پایدار و بلند باد! مرا حاجتی نیست و هیچ نیازی مرا به درگاه شاه بلندآوازه توران نکشانده است.

افراسیاب، بانگ زد:

- پس چه می‌خواهی؟ قصد از آمدنت به درگاه ما چیست؟

مرد دربان که نمی‌دانست موضوع را چگونه عنوان و بازگو کند، به لکنت زبان افتاد.

- شاه! شاه! مرا رازی در دل است... که... که آمده‌ام سالار تور... ان زمین را... از... از آن آگاه گردانم.

افراسیاب بر جای جنبید. دریافت که مسأله مهمی است که حاجب خاص سراپرده دخترش را این چنین وحشت‌زده و دچار لکنت‌زبان کرده است. در خشم فرو شد. پیشانی پرآژنگ، و چهره دژم کرد و نهیب زد:

- مردک! برخیز و به راستی و درستی و با تسلط بر خود، سخن بگو...

دربان اطاعت کرد. برخاست و لرزان، راز وجود مرد بیگانه‌ای را در سراپرده دختر شاه توران، بازگو کرد.

افراسیاب که انتظار شنیدن هر سخنی را داشت جز این که دخترش - منیژه - مردی را نهانی به سراپرده‌اش آورده باشد، چون نهالی در چنگ توفان و گردباد، به خود پیچید. رنگ چهره‌اش به تیرگی گرایید. شعله‌های خشمی جانسوز درونش را انباشت. مثل مار زخم‌خورده به پیچ و تاب افتاد. آتش

سوزاننده غضب، از چشمانش زبانه کشید و فریاد برآورد:

- قراخان! قراخان!

بلافاصله قراخان سالار که از خاصان و نزدیکان افراسیاب بود، حاضر شد. افراسیاب، با چهره‌ای از خشم به رنگ بنفش درآمده رو به قراخان سالار کرد و آنچه را از مرد دربان کاخ منیژه شنیده بود، برای وی بازگفت.

او در حالی که از دیدگانش به جای اشک، گویی خون می‌بارید، نشسته بر تخت شاهی...

ز کار منیژه به خیره بماند
قراخان سالار را پیش خواند
ز دیده به رخ خون مرگان بررفت
برآشفست و این داستان بازگفت
بدو گفت از این کار ناپاک زن
هشیوار با من یکی رای زن

افراسیاب، قراخان سالار را فراخوانده بود تا راهی در این تنگنا فرا رویش قرار دهد. قراخان که افراسیاب را آنگونه آشفته و خشمگین و دژم یافت، کوشید قبل از هر چیز وی را آرام کند. این بود که با لحنی ملایم و آرام گفت:

- بخت شاه توران بلند و عمرت دراز باد! در تصمیم‌گیری شتاب مکن. از کجا معلوم که مرد صاحب راست گفته باشد؟ کس چه می‌داند، شاید کینه‌ای از دخت گرامی شاه به دل گرفته است و با این دروغ‌زنی، خواسته باشد آتش کین خود را فرو نشانده و انتقامجویی کرده باشد. قبل از هر چیز باید در این کار تأمل کنی و با درایت و هوشمندی گام برداری که آبی که بر زمین فرو ریخت، دیگر جمع نتوان کرد و پشیمانی و ندامت سودی ندارد.

سخنان قراخان سالار، اندکی افراسیاب را آرام کرد. اما آن خشم توفنده، همچنان نهالی در دلش می‌پیچید. بی‌درنگ گرسیوز- برادرش-

را فرا خواند. گرسیوز، برادر سیه‌دل افراسیاب که با تفتین و سیه‌دلی، آتش کین سیاوش را در دل افراسیاب افروخته و سیاوش، داماد افراسیاب و پدر کیخسرو شاه را در گذشته به کشتن داده و بر آتش خصومت و کینه‌توزی دامن زده بود، در دم به نزد افراسیاب شتافت.

افراسیاب، که چون ماری زخم خورده به خود می‌پیچید، رو به گرسیوز کرد، ماجرای سخنان مرد دربان کاخ منیژه را بی‌کم و کاست با وی بازگفت و افزود:

- می‌بینی؟! از ایران و ایرانیان، ما جز بدی چه دیده‌ایم؟ اینک مردی از آن دیار، به سراپرده دختر من، منیژه راه یافته و آنگونه که مرد حاجب می‌گفت... «... از ایران گزیدست جفت!» اکنون از تو می‌خواهم که با سواران فزون از شمار بروی، گرداگرد کاخ منیژه را محاصره کنی، چنان که موری را راه گریز از زمین و پرنده‌ای را قدرت پرواز از فراز کاخ نباشد. آنگاه خود به سراپرده کاخ منیژه برو، حقیقت امر را جستجو کن و هر بیگانه‌ای را که دیدی دربند کن و به اینجا بیاور...

برو با سواران هشیار سر
نگه دار مرکاخ را بام و در
نگر تا که بینی به کاخ اندرا
ببند و کشانش بیار ایدرا

گرسیوز، در برابر افراسیاب سر فرود آورد. درنگ نکرد. حتی لحظه‌ای وقت تلف نکرد. سواران بی‌شمار گرد آورد و رو به جانب کاخ منیژه نهاد. چون به کاخ رسید، مقابل درها، پای دیوارها، نگهبانان مسلح به تیغ و زوبین و کمان گمارد. به آن‌ها سفارش کرد حتی اگر پرنده‌ای از فراز دیوار پرواز کرد، با تیر سرنگونش کنید، یا حتی اگر موری از رخنه دیوار قصد خروج کرد، زیر پا له و لورده‌اش کنید و در یک کلام: جان دار و ذیرواحی را نگذارید از کاخ بیرون رود.

آنگاه، خود وارد کاخ شد و به سوی کوشک منیژه رفت. در کوشک

منیژه بسته بود. اما بانگ ساز و سرود از درون به گوش می‌رسید. دق‌الباب، بی‌فایده بود. باید او ناگهانی و یکباره در سراپرده منیژه حضور می‌یافت.

پس گرسیوز:

بزد دست و برکند بندش ز جای

به جست از در اندر میان سرای

حضور ناگهانی و غیرمنتظره گرسیوز، در سراپرده منیژه، به یکباره سکوتی سنگین و عمیق بر همه جا گسترد. گرسیوز، چشمان چون دو پیاله خون خود را به اطراف گرداند و... «چو بیژن نشسته میان زنان» را دید، خروش سهمناکی از دل برآورد و زبان به ناسزاگویی گشود و خطاب به بیژن گفت... «که ای خویشتن شناس ناپاک مرد»، اینک خوب به دام افتادی.

فتادی به چنگال شیر زیان

کجا برد خواهی تو جان زین میان

با ورود سریع و ناگهانی گرسیوز، بیژن از جا جهید. به سرعت موقعیت را ارزیابی کرد. او با لباس معمولی و بدون تیغ و گرز و زوبین و کمان بود، در حالی که حریف سزاپا غرق در جوشن و زره و پولاد و مسلح به انواع سلاح نبرد بود.

بیژن با خود اندیشید: افسوس که در بد ورطه‌ای افتادم... نه اسب و سلاحی با من است و نه یار و یآوری دارم. دریغ و درد... «همانا که برگشتم امروز هور»... افسوس که گیو گودرز گشوادگان اینجا نیست و نه گیو، که هیچ پهلوانی از پهلوانان ایران زمین در این مهلکه مخوف، مرا یار و یاور نیست.

بپیچید ببر خویشتن بیژنا

که چون رزم سازم برهنه تن

به گیتی نبینم همی یار کس

جز ایزد مرا نیست فریادرس

با این حال، آیا باید بی‌هیچ مقاومتی، چون گوسپندی خود را تسلیم

کنم؟

این اندیشه‌ای بود که از مخیله بیژن خطور کرد. و در پی آن، این که: نه! هرگز بی مقاومت تسلیم نخواهم شد. تا پای جان ایستادگی خواهم کرد... خداوند، خود بهتر از هر کس آگاه است که راه یابی من به این مکان، بنابر میل و اراده و تصمیم خودم نبود. این درست است که من دلدادۀ منیژه هستم، اما یزدان پاک گواه است که قصد من آن نبود تا بنا بر کیش و آیین پدران و نیاکان خود با منیژه مرا در حالت بیهوشی و بیخود از خود، به سرآورده‌اش آورد، گناه من چیست؟!

و به گرسیوز که همچنان دست به قبضۀ تیغ ایستاده بود نگاه کرد. ناگهان جرقۀ امیدی در قلبش درخشید. یادش آمد که بنا به عادت دیرین، همیشه و در همه حال- حتی به هنگام خواب- خنجری در «ساق موزۀ» خود دارد. تأمل نکرد. برق آسا دست برد و خنجر از ساق موزه بیرون کشید.

یل گرازافکن، جوان‌ترین پهلوان دودمان گشوادگان، همین که خود را مسلح به خنجر یافت، آسوده خاطر شد. بیژن، پسر گیو دلاور، با اعتماد به نفس و لحنی که لرزه بر اندام گرسیوز انداخت، با خنجر آبگون در کف، خیز برداشت و رو در روی گرسیوز ایستاد.

همیشه به یک ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان
سر پهلوانان و آزادگان

و در حالی که رنگ از چهرۀ گرسیوز پریده بود، از شناختن بیژن، پسر گیو گو^(۱)، بر خویشتن لرزید. بیژن، همچنان که قبضه خنجر خونریز را در مشت

۱- گو (به فتح حرف اول و سکون حرف دوم): پهلوان. یل

می‌فشارد، گفت:

- اکنون که مرا شناختی، بدان که اگر قصد رزم داشته باشی، من آماده جنگم و با همین خنجر سر از پیکر بسیاری از تورانیان جدا خواهم کرد.

اگر جنگ سازید، من جنگ را
همیشه بشویم به خون چنگ را
ز تورانیان بس بدین خنجرا
ببرم فراوان سران را سرا
و در پی این کلام تهدیدآمیز و لرزاننده، افزود:
- این را هم بدان که:

و گر خیزد اندر جهان رستخیز
نبیند کسی پشت من در گریز

گرسیوز، از شنیدن آهنگ کلام قاطع و تزلزل‌ناپذیر بیژن، یقین حاصل کرد که بیژن به راستی آماده جنگ است و با همین خنجر که در کف دارد... «به خون ریختن دست شوید همی».

تورانیان، همواره از تیغ الماسگون پهلوانان ایران بیم داشتند و ضرب تیغ و گرز ایرانیان را چشیده بودند. گرسیوز نیز از چنین بیم و هراسی به دور نبود.

برادر سیاه‌دل و بدکنش افراسیاب، چون خشم و خروش بیژن را دید، دانست که اگر نبردی درگیرد، نخستین کس او خواهد بود که به خاک و خون درغلند. پس بر جان خود بیمناک شد. از در نیرنگ و ریا درآمد. به فریبکاری چنگ انداخت و لحن ستیزه‌جویانه و خصمانه‌اش رنگ ملاطفت و صلح‌جویی گرفت و گفت:

- گوش کن بیژن دلیر... من از پهلوانی و رزم‌جویی تو آگاهم. نه من، که همه آفاق، تو را به دلاوری و رادمردی می‌شناسد. بهتر آن است که از جنگ و خونریزی دم‌نزنی و راه‌آشتی و مسالمت بپویی...

و زبان به پند و اندرز بیژن گشود و قول داد که گزندى به او نخواهد رسید،

به شرط آنکه خنجرش را کنار بگذارد، اندیشه جنگ و خونریزی را از سر بیرون کند و حقیقت امر را بازگو کند که چگونه به سرپرده منیژه راه یافته است.

بیژن که لحن فریبکارانه و آهنگ بیان نیرنگ‌آلود گرسیوز را شنید، به وی گفت:

- حال که چنین است، من از تو می‌خواهم که مرا نزد شاه افراسیاب ببری. من همه چیز را به شاه توران زمین باز خواهم گفت، به این شرط که تو نیز نیکی کنی و نیکخواه و نیک‌اندیش باشی که پهلوانان را قول و گفتارشان سند است.

گرسیوز، با درونی انباشته از کین و نفرت و خصومت و با چهره‌ای آرام و مهرآمیز، قول داد که چنین کند و او را نزد افراسیاب ببرد و حتی افراسیاب از او جانبداری کند.

بیژن فریب خورد. و ای دریغ که رادمردان نیک‌اندیش، همواره فریب ریاکاران بدسگال^(۱) را می‌خورند و این قصصه نامکرر، در مورد بیژن دلیر نیز مصداق پیدا کرد. او که گفته یک پهلوان را سند معتبر وفای به عهد او می‌دانست، غافل از درون تیره و تار و اهریمنی گرسیوز، خنجری را که برق تیغه آبگون آن چشم گرسیوز را خیره کرده و به بیم و هراسش درافکنده بود، کناری نهاد و گفت:

- اینک بگذار من جامه مناسب باریابی به پیشگاه شاه توران زمین را در بر کنم و آماده رفتن شویم.

لیکن، گرسیوز نابکار، همین که بیژن را بی‌سلاح و بی هیچ گونه اسلحه دفاعی دید، در تالار را گشود، انبوه نگهبانان تورانی را فراخواند و به آن‌ها فرمان داد:

- ببندیدش!... چنان که قدرت کمترین و کوچکترین حرکتی نداشته باشد.

و نگهبانان چنین کردند. در چشم به هم زدنی، به بیژن بی‌دفاع یورش

۱- سگال: «به کسر حرف اول»: اندیشه. خیال. فکر

بردند و او را سراپا به بند کشیدند.

به پیمان جدا کرد ازو خنجر
به چربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش، به کردار یوز
چه سود از هنرها چو برگشت روز
بیژن، چون شیری در زنجیر، غرش کرد و با خویشتن گفت:
چنین است گردنده گوشت
چو نرمی نمودی، بیابی درشت
اما افسوس که دیگر کار از کار گذشته بود. بیژن در بند بود. بی هیچ قدرت
دفاعی...
و گرسیوز، بر خلاف عهد و پیمانی که بسته بود، بیژن را در حالی که
سواران غرقه در جوشن و پولاد و سلیح نبرد، در میان گرفته بودند، به سوی
بارگاه افراسیاب برد.



افراسیاب، منتظر و خشمناک، با جبین پرآژنگ و نگاهی که از آن شراره‌های کینه و غضب می‌جهید، بر تخت نشسته بود. او، انتظار گرسیوز را می‌کشید تا نتیجه گفته دربان کاخ منیژه را برایش بیاورد. قراخان سالار، خاموش و اندیشناک، در گوشه تالار ایستاده بود. وی، دم به دم از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و افراسیاب هر چند دقیقه یک بار از او می‌پرسید:

- خبری نیست؟ گرسیوز نیامد؟
و قراخان پاسخ می‌داد:
- هنوز نه...

دقایق به کندی می‌گذشت. افراسیاب، چون دانه اسپندی بر آتش، آرام و قرار نداشت. گویی بر مجمری گداخته نشسته بود. نمی‌توانست در یک حالت آرام بگیرد. می‌خواست هر چه زودتر از چند و چون قضیه آگاهی یابد و این، تا بازگشت گرسیوز ناممکن بود. باید صبر می‌کرد. بالاخره، از محوطه کاخ، سر و صدا و همهمه برخاست. افراسیاب از جا جهید و بی‌اختیار گفت:

- قراخان...

قراخان سالار، نگاه تندی از تالار به بیرون انداخت و گفت:

- آمدند...

و طولی نکشید که گرسیوز، در حالی که بیژن دربند کشیده را پیش انداخته بود، وارد تالار شد. با گشوده شدن تالار و ظاهر شدن قامت بلند بالا و سروآسای بیژن- که طناب پیچ شده بود- افراسیاب در آستانه در از تخت برخاست و بر پا ایستاد.

خشم افراسیاب چنان بود که یک لحظه تصمیم گرفت تیغ از نیام برگرد

و سر بیژن به بند کشیده را از تن جدا کند. اما خودداری کرد. توفان خشم و کین خود را مهار کرد. بر جای نشست و همچنان که چشمان آتشبار و خونریز خود را به چشمان بیژن دوخته بود، از وی پرسید:

- ای خیره‌سر بدنهادا چرا به سرزمین من آمدی؟

چو آمد به نزدیک شاه اندرا

گو دست بسته برهنه سرا

بدو گفت شاه ای بد خیره‌سر

چرا آمدستی بدین بوم و بر

بیژن سراسر راه- تا رسیدن به بارگاه افراسیاب- را در اندیشه پاسخگویی به این سؤال گذرانده بود. چرا که می‌دانست به هر حال نخستین پرسش افراسیاب از او این خواهد بود. با همان دست از پشت بسته و طناب پیچ شده، به رسم پهلوانان در برابر افراسیاب ادای احترام کرد و گفت:

- این سزاوار و شایسته است که شاه توران زمین از علت حضور من در سرزمین خود آگاه شود. حقیقت این است که من از ایران به جنگ گرازان، سرزمین ارمان رفتم. پس از نبردی سخت با گرازان وحشی تیز دندان و کشتن آن‌ها و رفع بلای آن ددان ویرانگر از سر مردم ارمان، در بیشه‌زاری، زیر درختی اندکی آسودم که از شدت خستگی به خواب رفتم. در خواب بودم و سایهٔ سروی بلند بر سرم بود و از گزند آفتاب در امانم نگه داشته بود که:

بیامد پری و بگسترد پر

مرا اندر آورد خفته به بر

ز اسبم جدا کرد و شد تا به راه

که آمد همی لشکر دخت شاه

بیژن اندکی سکوت کرد و سپس بر گفتهٔ خویش افزود:

- همچنان که «پری» مرا با خود می‌برد، از دور چتر نوری دیدم که گرداگردش را سواران تور گرفته بودند. عمارت‌های بسیار بر من گذشت و من در عالمی بین خواب و بیداری- که آن پری در من پدید آورده بود- عمارت‌های باشکوه مجللی دیدم که... «کشیده بر او چادری پرنیان».

آن پری که مرا با خود می‌برد، از اهریمن یاد می‌کرد و چون باد فراز
میان کاروان می‌برد و به یکباره مرا در آن عماری پرنیان چادر نشانده. به
درستی نمی‌دانم چه افسونی خواند که چشمان من به هم رفت. خوابی گران
مرا در ربود و دیگر هیچ نفهمیدم تا آنکه در تالار با شکوه دخت گرمی شاه
توران چشم گشودم...

پری یک به یک ز اهرمن کرد یاد
میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشانده
بر آن خوب چهر فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب
نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب

افراسیاب، که با چشمان شرر بار، بیژن را می‌نگریست، زهر خنده‌ای بر
لب آورد و ناباورانه و تهدیدآمیز سر تکان داد.

بیژن دانست که این قصه دروغ به دل افراسیاب اثر نکرد. با این حال، از
آنجا که خوی وحشی و بی‌رحم شاه توران را می‌شناخت، برای نجات منیژه از
خشم پدر، مذبوحانه تلاش کرد و افزود:

- در این ماجرا، منیژه هیچ دخالتی نداشت. من نیز همان‌طور که گفتم
بی‌گناه و بی‌گمان آن پری افسونگر، بخت و اقبال برگشته‌ام بود که این
چنین سحر و جادوی خود را بر من آزمایش کرد و به سرافرده دختر شاه
توران آورد.

گناهی مرا اندر این بوده نیست
منیژه بدین کار آلوده نیست

افراسیاب، که از قصه‌گویی بیژن حوصله‌اش سر رفته بود، فریاد
برآورد:

- کافی است! این یاهوها را برای که می‌گویی؟

و در حالی که نگاه از خشم آتش‌ریز خود را در چشمان بیژن دوخته بود،
گفت:

- تو، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای دروغ می‌گویی. قصد تو از این دروغ‌بافی این

است که به خیال خود، رهایت کنم تا سر از پیکرم جدا سازی. آمدن تو به سرزمین من به همین قصد و نیت بوده است، اما من فریب افسانه‌سازی و قصه‌پردازی تو را نمی‌خورم... تو، فقط به قصد جان من، دخترم را فریفتی و به توران آمدی و اکنون که گرفتار شدی، چون زنان به دروغ و تزویر روی آورده‌ای...

تو آنی کز ایران به گرز و کمند
همی رزم جستی به نام بلند
کنون نزدمن چون زنان بسته دست
همی خواب گویی به کردار مست
به گفتِ دروغ آزمودن همی
بخواهی سر از من ربودن همی

بیژن، دست بسته و به بند کشیده که قدرت و توان هیچ‌گونه عکس‌العملی نداشت، در برابر این ناسزای افراسیاب که او را زن خطاب کرده بود، چنان خشمگین شد که چون شیری در زنجیر، غرش کرد و از شدت غضب، دندان به هم سایید و کوشید بندگران را از دست و سراپای خود بگسلاند و به سوی افراسیاب حمله کند و با دندان، گلویش را از هم بدرد و خونس را بریزد...

اما، افسوس که این کار ناممکن بود. پلنگ عرصه رزم‌های خونین، اینک در زنجیر، زبون و ناتوان بود. یل گردافکنی که پهلوانان نامور در برابر تیغ و گرزش تاب ایستادگی و مقاومت نداشتند، از شدت خشم به خود می‌پیچید و کاری از دستش بر نمی‌آمد. جز سکوت و خاموشی گزیدن.

با این حال، با خود اندیشید: «شاید بتوانم رگ مردی و مردانگی را در وجود این تورانی ناسزاگو، به جنبش درآورم.»

- چگونه مرا زن خطاب می‌کنی، حال آن که دست‌هایم بسته است و در اسارت این بندهای محکم و ناگستنی هستم که آن را هم برادر بدنهاد و سیاه‌قلبت با فریب و نیرنگ و تزویر و پیمان‌شکنی بر دست و پایم بسته است... تو که شاه توران زمینی، اگر می‌خواهی مردی و مردانگی و ضرب

شست مرا به چشم خود ببینی، فرمان بده بند از دست و پایم باز کنند، اسبی و شمشیری در اختیارم بگذار، آنگاه هزار تن از شجاع‌ترین، دلاورترین و پهلوان‌ترین مردان خود را انتخاب کن... من یک سو و آن هزار تن سوی دیگر...

به آورد گه گر یکی زان هزار

اگر زنده مانم به مَرَدَم مدار

افراسیاب که خوب می‌دانست بیژن گیو، لاف نمی‌زند و گزافه نمی‌گوید و به راستی اگر چنین کند، حریف هر هزار مرد خواهد شد، از این گفته بیژن بیشتر برآشفته و خشمگین شد، رو به گرسیوز کرد و گفت:
- می‌بینی! همین کار اهریمن صفتی که انجام داده، او را بس نیست که اکنون از من میدان رزم و رزمجو طلب می‌کند و مدعی نام و ننگ است.

بسنده نبودش همی بد که کرد

کنون رزم جوید به ننگ و نبرد

و فریاد برآورد:

او را همین گونه به بند کشیده و دست بسته به گذرگاه ببر و به دارش بیاویز! مخصوصاً او را در نقطه‌ای از شهر بردار کن که از هر سو راه عبور مردمان باشد.

و در پی این فرمان سخت هولناک و لرزه‌آور، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

- همچنان‌ش بگذار بردار باشد تا مردمان ببینند و ایرانیان بدانند تا دیگر کسی از آنان را جرأت این نباشد که به سوی توران زمین نگاه کند و سرنوشت این شوربخت، درس عبرتی باشد برای ایرانیان تا چنین گستاخی از آنان سر نزنند. برو... و دیگر هم از او با من سخن مگو.

بفرمای داری زدن پیش در

که باشد ز هر سو برو بر گذر

نگون بخت را زنده بردار کن

وز آن نیز با من مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس

نیارد به توران نگه کرد کس

با صدور فرمان مرگ از سوی افراسیاب، بیژن دلیر، با تمام جرأت و جسارت، هراسناک شد و پلنگ به زنجیر کشیده، بر خود لرزید. گرسیوز، برادر بدنهاد افراسیاب، که همواره پیک شوم مرگ و فاجعه بود، به سوی بیژن پیش رفت. نگهبانان را فراخواند و بیژن را در حالی که از زیادی خشم و اندوه، اشک در چشمانش حلقه زده بود، تورانیان جوشن‌پوش، با تیغ‌های برآهیخته^(۱) در میان گرفتند و او را از بارگاه افراسیاب بیرون بردند.

عبور بیژن دربند کشیده، در میان نگهبانان تورانی، برهنه سر و برهنه پای، در حالی که پیشاپیش این گروه، گرسیوز اسب می‌راند، توجه مردم کوچه و بازار را جلب کرد. هنوز مسافت کوتاهی پیش نرفته بودند که جمعیت انبوهی دنبال بیژن به راه افتاد. ازدحام، هر دم فزونی می‌گرفت و این خبر که: پهلوانی از ایران را به فرمان افراسیاب شاه می‌خواهند به دار بیاویزند، دهان به دهان در سراسر شهر گشت و زن و مرد و کودک و بزرگ، برای تماشای به دار آویختن بیژن گرد آمدند.

مردمان، زمزمه کنان و درگوشی از یکدیگر می‌پرسیدند:

- او کیست که می‌خواهند به دارش بیاویزند؟

مردم عادی کوچه و بازار، اغلب او را نمی‌شناختند. اما تنی چند از سپاهیان افراسیاب که جزو تماشاگران بودند، آهسته در پاسخ این پرسش می‌گفتند:

- بیژن است.

- بیژن؟!

- آری، بیژن... پسر گیو دلاور، نبیره گودرز گشوادگان... پلنگ عرصه

کارزارهای خونین و هولناک!

سالخوردگان پرتجربه و سرد و گرم چشیده، به افسوس سر تکان

می دادند. زیرا هنوز تیغ رستم دستان که در جریان خونخواهی سیاوش، بر سر تورانیان باران خون باریده بود، در نیام نیاسوده و هنوز خون سیاوش در جوش بود که اینک خون دیگری نیز می خواست به خون سیاوش بپیوندد و سیل خون از تیغ های خون چکان پهلوانان ایرانی در توران زمین جاری شود.

- وای بر ما، اگر جوان ترین نسل دوده گشوادگان بر دار آویخته شود. این را دانایان به اوضاع و احوال می گفتند و با ایمان و اعتقاد می گفتند. اما قدرت و جرأت دم زدن نداشتند. کسی را جرأت مخالفت با فرمان افراسیاب نبود.

گرسبوز دستور داد در نقطه مورد نظر افراسیاب، یعنی در پر رفت و آمدترین مکان شهر، درخت قطوری را از ریشه بیرون آوردند و به کندن گودال عمیقی پرداختند.

بیژن، شاهد حفر گودال بود. مرسوم این بود که به هنگام دار زدن کسی، گودالی ژرف می کردند. گودالی که عمق آن بیش از قامت انسان بود. چوبه دار را در بن این حفره بر پا می داشتند و چون حلقه طناب دار به گردن محکوم می افتاد، وی را به درون گودال- که پای او به عمق آن نمی رسید- می افکندند و بدین گونه، محکوم در ظلمت حفره ای وسیع و ژرف جان می داد.

آنگاه، پس از جان سپردن محکوم- بنابر فرمان و چگونگی دستوری که درباره وی صادر شده باشد- جسد را بالا می کشیدند. اگر مقرر بود ساعاتی چند به قصد عبرت و هراس افکندن در دل ها، همان گونه جسد آویخته از طناب دار را معلق در معرض دید همگان می گذاشتند و یا آن که همان دم پیکر بی جان محکوم به دار آویخته را از محل می بردند.

بیژن، دردمند و آشفته حال، شاهد برپایی چوبه دار خود بود.

دژخیمان، ابتدا اطراف درخت را کردند. ریشه های فرعی و نازکش را به ضرب تبر قطع کردند. سپس طنابی مهیا کردند. یک سر آن را به دور درخت و سر دیگرش را به چند اسب زورمند بستند. اسبان را، هی کردند و درخت، غرغزکنان از ریشه درآمد. و

همان‌گونه بسته به اسب‌ها، بر زمین کشیده شد و از محل دور گردید.

حفره سیاه و عمیقی در برابر چشمان بیژن دهان گشود! بیژن، مهره‌های پشتش تیر کشید. او، با اینکه در میدان‌های رزم، بارها شانه به شانه مرگ ساییده و با مرگ رو در رو شده بود، هرگز خود را این همه نزدیک به مرگ احساس نکرده بود.

بیژن، از مرگ نمی‌ترسید. یل عرصه‌های خونین، بارها مرگ را به بازی گرفته بود. او، در آن لحظه‌های انتظارآلوده و مخوف، با خود می‌اندیشید: «ز دار و ز کشتن نترسم هم»...

بیژن، به پدر و نیاکان و یارانش فکر می‌کرد که: پس از من درباره‌ام چه خواهند گفت؟

به پیش نیاکان خسرو منش
پس از مرگ باشد به من سرزنش
روانم بماند هم ایدر به پای
ز شرم پدر چون شود باز جای

هراسی که قلب بیژن را انباشته بود، از این بود که روانش در توران زمین بماند و از شرم پدر به زادبوم نیاکانش باز نگردد و افسوس و دریغ می‌خورد که:

دریغا که شادان شود دشمنم
برآید همه کام دل بر تنم

بیژن، در حالی که مرگ آرام، آرام به سویش می‌خزید و برپای دارندگان دار، همچنان گرم کار بودند، در واپسین دم حیات به خودش، به پدرش گیو، به سالار گشوادگان، گودرز- نیای سالخورده‌اش- و به زاد بوم خویش، ایران می‌اندیشید. به رادمردی و دلیری خود افسوس می‌خورد، به گیو نیو فکر می‌کرد که با شنیدن ماجرای او و آگاهی از مرگش در غربت و در سرزمین خصم، به چه حالی خواهد افتاد و بی‌تردید توش و توان خود را از دست خواهد داد. یاد گسته‌م، آن یل پردل و جرأت، خیال رهام و توس و فریبرز، یاران هم‌رزمش، که در چه

بسیار صحنه‌های نبرد با هم شمشیر زده، طعم شیرین پیروزی‌ها را با هم چشیده و چه بزم‌ها آراسته بودند، از خاطرش نمی‌رفت.

بیژن، در آن لحظات، همه وجودش، یک پارچه درد و دریغ و افسوس بود.

دریغا جوانمردی و نام من
دریغ آن خور و خواب آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان
بماند ز هجران من ناتوان
دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که همسال و یاران من
چو آگه شوند از غم جان من
به درد دل آوخ که بریان شوند
چه بر حال من زار و گریان شوند

بیژن، در انتظار مرگ، همچنان می‌اندیشید و می‌اندیشید. تندبادی وزیدن گرفت. بیژن جای پای خنک باد را در عبور از چهره داغ و تب‌آلوده‌اش احساس کرد. چون غریقی، در امواج توفانی دریایی بی‌کران- که به هر خس و خاشاکی چنگ می‌افکند- در دل با خود گفت:

ای باد تند گذرا آیا از ایران زمین نیز گذر خواهی کرد؟ و در دلش این آرزو جوشید: ایا باد بگذر به ایران زمین!... از من و احوال من به رستم و دیگر گردان ایران خبر برسان! ای بادا به یاران و یلان ایران زمین بگو که بیژن در چه دامی افتاد و چگونه جان باخت. به زابلستان برو و از کز روزگاری و شوربختی من با رستم سخن بگو... ای باد تند گذر... ای بادا ای بادا!....

سخن بیژن، با بادی که در وزیدن و عبور از آن فضای مرگ‌آلود بود، هر چند یک طرف و بی‌پاسخ بود، اما سخت دل شکاف و دردانگیز و غمبار بود...
«ایا باد بگذر به ایران زمین»

به گودرز و گسته‌م و گیو دلیر
 به توس و فریبرز و زهام شیر
 به گردان ایران رسانم خبر
 وز آنجا به زابلستان بر گذر
 به رستم رسان زود از من خبر
 بدان تا ببندد به کینم کمر
 بگویمش که بیژن به سختی دَرست
 تنش زیر چنگال شیر اندرست

و یکباره، به یاد آن کس که او را در چنین دام مرگی افکنده بود، افتاد: به راستی چرا به چنین سرنوشتی دچار شدم؟ تصویر گرگین میلاد، در ذهن پریشان و آشفته‌اش جان گرفت و بار دیگر با بادی که در وزیدن بود، درد دل آغاز کرد:

این سرنوشت تلخ و شوم، از گرگین، از آن ناپهلوان و ناجوانمرد بر من رسیده است. او که در رزم گرازان هیچ همراهی و کمکی به من نکرد، از این ترسید که چون به ایران باز گردم، میان یلان، از او و از ناجوانمردی او بگویم که مرا در میان گله‌ای از گرازان وحشی، یکه و تنها گذاشت و آبرویش بریزد... او بود که مرا در این دام بلا افکند... آیا او در سرای جاودان، پاسخ روان مرا تواند داد؟

بیژن، شکوه و گلایه خویش را نجواکنان با باد گفت. شاید که ماجرای این ناجوانمردی به گوش نیای سالمندش گودرز گشواد برسد. ای باد:

به گودرز گشواد از من بگوی
 که از کار گرگین بشد آبروی
 مرا در بلایی فکند او که کس
 نبینم همی هیچ فریادرس
 و با خشم و کین و چشمانی اشک‌آلود، درد دل با باد از سر گرفت:

به گرگین بگو ای یل سست رای
 چه گویی تو با من به دیگر سرای

آیا پاسخ مردی و مردانگی من که بارها در عرصهٔ پیکارها، جان تو را از مرگ رهانیدم و به خاطر تو بارها تا آستانهٔ مرگ پیش رفتم، این بود؟ پاداش جوانمردی را چنین باید داد؟ بیم تو از این بود که من از کار تو در رزم گرازان و نامردی‌ات، با یلان ایران سخن بگویم؟ در حالی که من هرگز چنین نمی‌کردم و تو را که از دودمان پهلوانان هستی، به ننگ ناجوانمردی آلوده نمی‌کردم.

گمان تو این بد که من کار تو
بگویم به گردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا
ز جان و روانم تو ببردیا
که من با تو مردی نمودم بسی
که هرگز نکردست کس با کسی
مکافات آن را بدی ساختی
به دام بلا اندر انداختی

پریشان خیالی و آشفته روانی، بیژن را لحظه‌ای آسوده نمی‌گذاشت. در آن لحظه‌های سنگین و دیرپا که هر لحظه و هر دم آن، چون قرنی سپری می‌شد، بیژن می‌خواست به همه چیز و همه کس بیندیشد. مرگ، سینه به سینه‌اش ایستاده بود.

بیژن پلنگ صفت، که در صحنه‌های نبرد، بارها سایهٔ مرگ را به ضرب گرز و تیغ و زوبین از فراز سر خود دور کرده و این سرنوشت محتوم همهٔ انسان‌ها را به نیشخند و تمسخر گرفته بود، اینک در موقعیتی گرفتار آمده بود که در پیکار با مرگ، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. نه گریزی، نه شمشیری، نه زوبینی و نه کمندی... هیچ در دستش نبود تا به جدال با مرگ برخیزد و دلیرانه- چون گذشته‌ها- مرگ را به زانو درآورد.

شگفتا! که سرنوشت چه بازی‌ها و صحنه‌پردازی‌ها دارد. شایسته‌ترین و برترین انسان‌ها را به زبونی می‌کشاند و زبون‌ترین و ناجوانمردترین انسان‌ها را به یک «گردش چرخ نیلوفری» برتری و فزونی می‌دهد و به والاترین مکان

می‌نشاند.

بیژن نیز اسیر چنین گردش شگفت‌انگیزی شده بود.

کار برپا سازی دار، تقریباً به پایان رسیده بود. چوبه بلند دار، به جای ریشه درخت، سر از زمین برآورده بود. طناب دار را نیز با آن حلقه هول‌انگیزش، از فراز دار آویختند.

گرسبوز بدگنش، با دقت بر همه چیز نظارت می‌کرد. تورانیان کمر بسته و مسلح به شمشیر و سنان، در گذرگاه‌های منتهی به محل اعدام، مستقر شده بودند. جمعیت انبوهی نیز به تماشا ایستاده و جز به معدودی که بیژن را شناخته بودند، بر جوانی و برز و بالای او دل می‌سوزاندند، اما کاری از دستشان ساخته نبود، دیگران گویی که به تماشای نمایشی هیجان‌انگیز آمده و بی‌تاب و منتظر، پایان نمایش و اوج هیجان را- که به دار آویختن بیژن بود- انتظار می‌کشیدند.

گرسبوز، برای اطمینان خاطر یافتن از محکم بودن طناب، تورانی غول‌پیکر و تنومندی را گفت که استحکام طناب را آزمایش کند.

تورانی پیل پیکر، با هر دو دست، چنگ بر طناب انداخت و با بار گران اندام تنومند خود، مقاومت طناب را آزمود. طناب استوار بود و چوبه دار استوارتر.

گرسبوز و دو تورانی با تیغ‌های برهنه، به سوی بیژن آمدند. بدانسان که گویی از شیر به زنجیر کشیده نیز بیمناک و در هراس بودند.

بیژن را به سوی چوبه دار پیش راندند. در آن چند گامی که تا رسیدن به زیر چوبه دار و کناره حفره مرگ، بیژن طی کرد، کینه‌گرگین در قلب پریشانش مشتعل شد و آخرین اندیشه‌اش این بود که: سرانجام پدرش گیو، از چگونگی مرگش آگاه خواهد شد و انتقام او را از گرگین خواهد گرفت.

کنون گیو چون حال من بشنود
به سال دراز از تو می‌نگرود

بریدہ کند نامت اندر جهان
نیارند گفتن ز بہرت مہان
با خود این را گفت و... «بنالید و دل را از ز جان برگرفت»!
دستی بہ سوی حلقۂ طناب دار دراز شد و آن را گرفت و بہ سر بیڑن
نزدیک کرد. بیڑن، نفس سرد مرگ را بر گونه‌ها و دور گردن ستبر و مردانۂ
خویش احساس کرد.
حضور رعب‌انگیز و ہراس‌آور مرگ، نفس را در سینه‌ها حبس کردہ بود.



- بیژن! بیژن!

این فریادی بود اضطراب‌آلود و آکنده از بیم و هراس که در ژرفای خاموشی طنین بست و سکوت را درهم شکست. هیچکس به این فریاد پاسخ نداد. سکوت، همچنان برقرار بود.

گرگین میلاد، به هر سو چشم گرداند و بار دیگر فریاد سر داد:

- بیژن... بیژن...

اما هیچ جوابی نشنید. بیشه‌زاری که محل برپایی بزم بهاری دختران تورانی بود، در خاموشی و هم‌آلودی فرو رفته بود. از خیمه‌های برپا کنندگان جشن اثری نبود. تنها صدای زمزمه مانند نه‌ری که در آن مرغزار جاری بود، با آوای نجواگونه بلبلان، لای شاخ و برگ درختان به هم می‌آمیخت و طبیعت در اوج زیبایی و روح‌نوازی، ترانه تنهایی و آرامش خود را سر می‌داد. اکنون، یک هفته می‌شد که بیژن تحت‌تأثیر اغواگری‌ها و وسوسه‌انگیزی‌های گرگین به بزمگاه دختران تورانی رفته بود.

گرگین میلاد، که از همان آغاز می‌دانست رفتن بیژن به بزمگاه دختر افراسیاب، برایش خالی از خطر نخواهد بود و مخصوصاً او را وسوسه کرده بود تا گام در این دامگاه بگذارد، وقتی که پنج شبانه روز گذشت و از بازگشت بیژن خبری نشد، یکباره از آنچه کرده بود، دچار پریشانی و پشیمانی شد. دلشوره و اضطراب، وجودش را دربر گرفت. بینش خردمندانه‌اش را بازیافت و دانست که در حق بیژن به ناروا رفتار کرده است.

اگر در همان فاصله زمانی که بیژن در خیمه منیژه بود و هنوز خوب‌رویان تورانی، بزمگاه را ترک نکرده و منیژه، بیژن را آنگونه ناخواسته، مدهوش و از خود بیخود، به کاخ خویش نبرده بود، این ندامت و پشیمانی به سراغ گرگین آمده و به دنبال بیژن رفته بود، شاید بیژن دچار چنان سرنوشت شوم و تلخ و

غم‌انگیز نمی‌شد.

اما، دریغ و درد که گرگین میلاد، هنگامی زیر ضربه‌های تازیانه وجدان خود قرار گرفت و زمانی به خود آمد و دانست چه ناجوانمردانه بیژن را گرفتار مخمصه و دردسر کرده است که دیگر دیر شده بود.

او، هنگامی به نابخردی خود پی برد که شور دلباختگی، عنان عقل و اختیار را از کف منیژه ربوده و دست به کاری جنون‌آمیز زده و بیژن را در واقع ربوده و با خود برده بود، بی‌آنکه به عواقب کاری که می‌کرد بیاندیشد. همچنان که گرگین میلاد چنین کرده بود.

انتظار گرگین برای بازگشت بیژن، چون به یک هفته رسید و از بیژن خبری نشد، آتش ندامت، درونش را شعله‌ور کرد. آرام و قرار از کف داد و در پی یافتن بیژن- یا حداقل اثر و نشانه‌ای از او- به جستجویی نومیدانه برآمد.

چو یک هفته گرگین بر آنجا به پای
همی بود و بیژن نیامد به جای
ز هر سوش پویان به جستن گرفت
رخان را به خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش
که چون بدسگالید با یار خویش
همه بیشه برگشت و کس را ندید
نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار
همی کرد یار اندرو خواستار

گرگین، پریشان، پشیمان و شوریده‌حال، تا اعماق تمامی بیشه‌زاران و جنگل‌های آن نواحی را- که از قبل می‌شناخت- سواره و پیاده، زیر پا گذاشت. باتلاق‌ها را واریسی کرد. زیر توده‌های خس و خاشاک را از نظر گذراند. لیکن بی‌حاصل و بی‌فایده...

بیژن، قطره‌ای آب شده و به زمین فرو رفته بود!

یک روز که گرگین چون دیگر روزها در پی یافتن بیژن بود، ناگهان اسب او را از دور دید. بارقه‌امیدی در دلش پدید آمد. شاید بیژن را نیز در

نزدیکی‌های اسبش بیابد. به سراغ اسب بی‌سوار رفت. حیوان باوفا و نجیب که در انتظار راکب مهربان خود بود، انگار که بوی آشنا به مشامش خورد. شیهه کشید و گوش تیز کرد.

گرگین، دست نوازشی به سر و گردن اسب بیژن کشید و در حالی که لگام حیوان را گرفته و به دنبال خود می‌آورد، تمام آن حول و حوش را جستجو کرد و چون بیژن را نیافت، خسته و نومید، با پریشان خیالی و اضطرابی که از درون، او را می‌خورد، تنها به همراه آوردن اسب بیژن بسنده کرد و دست از جستجوی بیژن کشید...

اینک دیگر برای گرگین یقین حاصل شده بود که بیژن گرفتار مهلکه و دردسری شده است و هر چه هم که بر سرش آمده باشد، از ناحیهٔ افراسیاب است.

بدانست کورا تباه است کار
به ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد و گر چاه و بند
ز افراسیاب آمدستش گزند

گرگین، به خیمه و خرگاه حاشیهٔ بیشه‌زاران ارمان بازگشت و اسب بیژن را نیز با خود آورد. او بیش از آن توقف در آن نقطه را جایز ندانست. باروبنه برگرفت و رو به ایران، به حرکت درآمد.

سراسر راه را، گرگین در این اندیشه بود که در پاسخ کیخسرو و دیگر پهلوانان ایران-که بی‌تردید سراغ بیژن را از او می‌گرفتند- چه بگوید.

اضطراب و نگرانی، جانش را می‌آزرد. چند گونه قصه و ماجرا پیش خود ساخت تا علت گم شدن بیژن را توجیه کند. سرانجام، ماجرای در ذهن خود پروراند تا در مقابل سؤال کیخسرو از بیژن و مهمتر از همه در جواب پدرش گیو و نیای دلاورش گودرز گشواد بازگو کند.

گرگین پس از اندیشهٔ بسیار، بهترین راه را آن دید که به همگان بگوید او و بیژن پس از نبرد سهمگینی که با گرازها کردند و بر آن وحوش ویرانگر پیروز شدند، در بازگشت، بیژن گوری در دشت دید و قصد شکار آن را کرد، اسب در پی گور برانگیخت و کمند از فتراک گشود و گردن گور را در خم کمند

افکند، به دنبال گور رفت و دیگر برنگشت.

قصه باور کردنی به نظر می‌آمد. اما اسب بیژن؟!

گرگین مشکل داستان سرایی خود را چنین پایان داد که: «من چندین روز سراسر دشت و صحرا را به دنبال بیژن- که به صید گور رفته بود- از کران تا کران درنوردیدم، لیکن از او اثری نیافتم و تنها اسبش را پیدا کردم که با خود آوردم...»

این داستان ساختگی، از آنجا در ذهن و اندیشه گرگین جان گرفت که همگان می‌دانستند، بیژن به شکار و صید گور- آن هم با کمند- سخت علاقه‌مند بود.

با این قصه‌پردازی، گرگین اندکی آرامش خیال یافت.

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت

شب و روز، آرام و خفتن نیافت

به ایران زمین اندر آورد روی

همی کرد با خویشان گفتگوی

همی گفت چون بسپرم راه را

چه گویم چو بینم رخ شاه را

سرانجام، گرگین به ایران رسید. اما تنها و بدون یار و همراه دلاورش،

بیژن...

خبر بازگشت گرگین، بدون بیژن به گیو رسید.

گیو دلاور، گویی به غریزه عاطفی پدرانۀ دریافت بلایی بر سر پسرش آمده. سر و پا برهنه، بی‌کلاه و کمر، از سرای خویش بیرون دوید. گرگین، قصه را با شاخ و برگ فراوان، برای آن‌ها که در نخستین برخورد، سراغ بیژن را از او گرفته بودند، تعریف کرد.

ماجرای گم شدن بیژن، حادثۀ کوچکی نبود. خبر، به سرعت در شهر دهان به دهان گشت و حتی قبل از آن که گیو با گرگین برخورد کند، به گوش او هم رسید. پدر، در اندوهی گران فرو رفت. او، بیژن را از جان شیرین، عزیزتر و گرامی‌تر می‌داشت. باید خود با گرگین به گفت و شنود می‌نشست و از چند و چون ماجرا آگاهی پیدا می‌کرد. خبر، حتی به کیخسرو نیز رسید. اما

او با گیو در این باره چیزی نگفت و صلاح در آن دید که گیو خود با گرگین روبه‌رو شود و ماجرا را از او بشنود.

چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه
که بیژن نبودست با او به راه
نگفت این سخن گیو را شهریار
بدان تا ز گرگین کند خواستار
و گیو دلاور، جریان گم شدن فرزند را از دیگران شنید و مضطرب و آشفته‌حال، قصد دیدار گرگین را کرد.

پس آگاهی آمد هم آنکه به گیو
ز گم بودن رزم‌زن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا به کوی
دل از درد خسته، پر از آب روی
گیو، چون با گرگین میلاد روبه‌رو شد، از او پرسید:
- بر سر بیژن چه آمد؟ او را چگونه و کی ترک کردی؟
گرگین، قصه ساختگی خود را برای گیو تعریف کرد، در حالی که می‌کوشید خود را از این رویداد سخت غمگین و متأثر نشان دهد.
گیو، در سکوت کامل، ماجرای دروغین رفتن بیژن در پی گور و گم شدنش را در صحرای بی‌کران، گوش داد. اما، چون در چشمان گرگین خیره شد، کلام دروغ او به دلش ننشست. لرزش صدای گرگین و آشفستگی‌اش از نظر تیزبین گیو پنهان نماند و در دل با خود گفت: بی‌گمان گرگین در حق بیژن همانا بدی ساخت اندر نهان...!

و از زیادی و سنگینی بار غم و غصه از دست رفتن پسر جوانش:
همی کند موی از سر و روی پاک
خروشان به سر بر همی ریخت خاک
گرگین کوشید دل‌داری‌اش بدهد و گفت:
- ای سپهدار بزرگ و دلیرا اندیشه بد به دل راه مده، بر بیژن دلیر گزندی نرسیده است. مطمئن باش که او سلامت است.
- گیو، سر به آسمان برداشت و زار و نالان خروشید:

- پروردگارا... مهر و محبت فرزندم را تو در دلم گستراندی و اکنون که فرزند دلیر و پور غمخوارم را از من باز گرفته‌ای... اروا دارم ار بگسلی بند من...
ندبه و زاری، بی حاصل بود. بار دیگر از گرگین خواست تا همه ماجرا را از آغاز بازگو کند.

ز گرگین پس آنکه سخن باز جست
که چون بود خود روزگار از نخست
تو این اسب بی مرد چون یافتی
ز بیژن کجا روی برتافتی؟
و از وی خواست تا ماجرای گم شدن بیژن را با همه جزئیاتش تعریف کند.
گرگین گفت:

- از اینجا تا ارمان را ما بی هیچ حادثه‌ای طی کردیم. چون به ارمان زمین رسیدیم، بیشه‌زاری دیدیم ویران شده از هجوم گرازان وحشی. درختان بیشه‌زار به دندان تیز گرازان بریده شده بود. در آن بیشه‌زار بود که گرازان کنام گرفته بودند. درنگ نکردیم و با هم آماده رزم با گرازان شدیم. لباس رزم دربر کردیم و به جنگ گرازها رفتیم... چه گرازهایی که هر یک با پیلی برابر بود، با دندان‌های چون تیغ برنده و مرگبار. به درون بیشه رفتیم و نیزه نبرد برافراشتیم و تیغ در میان گرازها نهادیم...
گرگین که در جنگ با گرازها، هیچ گونه نقشی نداشت و دخالتی نکرده بود، به دروغ خود را شریک و سهیم در آن نبرد خوفناک قلمداد کرد.

چو در جنگ، نیزه برافراشتیم
به بیشه درون، نعره برداشتیم
گراز اندر آمد به کردار کوه
نه یک یک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی به کردار شیر
بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان به هم برفکنندیشان
به مسمار^(۱) دندان بکنندیشان

در تمام مدتی که گرگین جریان جنگ با گرازها را تعریف می‌کرد، گیو دلیر، آن پدر دردمند و فرزند گم کرده، خیره در چشمانش می‌نگریست. خاموش و ژرف بینانه، در گفتار گرگین دقت کرد و چون گرگین قصه جنگ با گرازان را به پایان رساند، از او پرسید:
- پس از پیروزی بر گرازها چه کردید؟ همه چیز را دقیق و جزء به جزء بازگو کن.

گرگین گفت:

- پس از کشتن و تار و مار کردن گرازها، رو به ایران زمین آوردیم. راه را شاد و خوش و سرحال شکارکنان می‌پیمودیم که ناگهان در فراخنای دشت، گوری نمایان شد. این، گور شگفت‌انگیزی بود. گوری بود که من هرگز چون او ندیده بودم.

به گردن چو شیر و به رفتن چو باد
تو گفستی که از رخس دارد نژاد

و تا آنجا که می‌توانست به گزافه‌گویی درباره گور موهوم و خیالی پرداخت:
- گویی همانند سیمرغ بال درآورده بود و نه بر زمین که بر هوا می‌پرید و می‌رفت. سم‌هایش به پولاد مانند بود که زمین آن پهن‌دشت را می‌درید و پیش می‌تاخت. پیکر پرنقش و نگاری داشت. چنان بود که... «بهارى ندیدم چنو پرنگار»... بیژن همین که نگاهش به آن گور شگفت‌انگیز افتاد، شبرنگ^(۲) را برانگیخت و چون باد صر صر در پی گور تاختن گرفت. من نیز به دنبالش اسب تازاندم. اما از بیژن و گور فاصله داشتم که دیدم بیژن کمند از فتراک برگرفت. آن را گرد سر تاباند... «به سرش اندر افکند پیچان کمند»

گرگین میلاد که از این دروغ‌بافی و یاوه‌گویی، چهره‌اش خیس عرق گردیده و کامش خشک شده بود، با زبان، لبان خشک خود را تر کرد و قصه از

۱- مسمار (به کسر حرف اول): میخ. میخ بزرگ. میخ طوبله.

۲- اسب بیژن

سرگرفت.

نخجیر از پیش و نخجیرگر، از پی، با هم می‌تاختند. گرد و غبار تیره‌ای از این تاخت و تاز به آسمان برخاسته بود. چنان که خورشید رخسنده، تیره و تار شده بود. من فقط برای یک لحظه، لحظه‌ای زودگذر و کوتاه، در میان توفانی از گرد و غبار- که چون دود تیره‌ای فضای دشت را پوشانده بود- بیژن و گور را دیدم و ناگهان:

به کردار دریا زمین بردمید

کمند افکن و گور شد ناپدید

و دیگر چیزی ندیدم. هر چه به این سو و آن سو چشم گرداندم، نه از بیژن نشانی یافتم و نه از آن گور خوش نقش و نگار شگفت‌انگیز... با این حال، سراسر آن دشت را در جستجوی بیژن اسب تاختم. حتی تا کوهپایه نیز رفتم. لیکن اثری از بیژن نبود. آنقدر بیژن را جستجو کردم... «که از تاختن شد سمندم ستوه» و فریاد برآوردم و بیژن را در چهار سوی دشت به آواز بلند به نام خواندم. اما جز سکوت و خاموشی ژرف دشت، هیچ پاسخی نشنیدم. گویی از آغاز، بیژن نبوده است و جز اسب او با زین واژگونه، چیز دیگری نیافتم... آنگاه، در حالی که دلم مالا مال از درد و غم بود، از جستجوی بی‌حاصل به ستوه آمدم و با اسب بیژن، راهی ایران شدم.

گرگین، لختی سکوت کرد و برای آن که قصه‌پردازی دروغین خود را کامل کند، در حالی که تلاش می‌کرد هر چه بیشتر خود را متأثر و غمگین نشان دهد، کلام خود را با این سخن به پایان برد:

از آن بازگشتم چنین ناامید

که گور زیان بود دیو سپید

گیو، تمامی گفته‌های گرگین را به دقت و با فراست و هوشمندی گوش داد. اما ندایی درونی، انگار به او می‌گفت: باور نکن... گرگین قصه‌سازی می‌کند. ماجرا این نبوده است...

مخصوصاً کلام آخرین گرگین که گور را دیو سپید خوانده بود، بیشتر در باور کردن قصه گرگین به تردیدش انداخته و شک و شبهه‌اش را در این که ماجرای گم شدن بیژن چنین نبوده است، به یقین کامل تبدیل کرد.

گیو، دانست که اهریمن، دل گرگین را از راستی و درستی به کژی و ناراستی کشانده است. این را قلبش گواهی می‌داد. گفته‌های گرگین، دل گیو را از تیرگی انباشته بود. او، در حالی که نگاه ناباورانه خود را در چشمان گرگین دوخته بود خطاب به او- که ناباوری را در عمق چشمان او دیده و دچار لکنت زبان و لرزش شده بود- بانگ برآورد:

- باید نزد کیخسرو شاه برویم. او درباره قصه‌پردازی تو داوری خواهد کرد. برای گیو، که پس از رستم دستان دلیرترین سپه‌دار ایران به شمار می‌رفت، بسیار آسان بود که همان‌جا، کین فرزند را از گرگین میلاد بازگیرد. اما با خود اندیشید: «به بیژن چه سود آید از جان او؟» باید راه دیگری بیابد تا حقیقت گم شدن بیژن را از زبان وی بشنود. و بهترین راه همان بود که او را نزد کیخسرو ببرد و داوری را به کیخسرو واگذار کند. آنگاه درباره‌اش تصمیم بگیرد.

گرگین، از شنیدن این سخن که باید نزد کیخسرو برود و قصه دروغین خویش را یک بار دیگر بازگو کند، بر خود لرزید و رنگ از چهره‌اش پرید. گیو، به تحقیر و خواری در وی نگاه کرد و گفت:

- هنگامی که حقیقت آشکار شد...

پس آنگاه به‌خنجر ز توکین خویش

بخوادم ز بهر جهان بین خویش

این بگفت و فرمان داد، گرگین میلاد تحت‌نظر باشد. خود، راهی بارگاه کیخسرو شد.

کیخسرو، با گرمی و محبت فراوان، گیو را پذیرا شد. او را که در غم فرزندش، بیژن دلاور، ماتم‌زده بود و اشک مرگانش را مرطوب کرده بود، کنار خود نشاند و از وی پرسید:

- خوب، سپه‌دار گیو... گرگین چه گفت؟

گیو گفت:

- یاوه‌سرایی می‌کند و افسانه‌سازی. یقین دارم که او از راز گم‌شدن بیژن آگاه است. اما حقیقت را نمی‌گوید. من یقین دارم که هر چه بر سر پور دلیر من، بیژن آمده، از اوست.

و در پی این سخن افزود:

- اگر خسرو با فر و جاه، وی را فراخواند و چگونگی ماجرا را از وی جويا شود، شاید که حقیقت را بگوید یا خسرو خود واقعیت را دریابد.

کیخسرو، ابتدا به دل‌داری گیو پرداخت:

- بابت بیژن بیم به دل راه نده. قبل از آمدن تو، من با موبدان و خردمندان نامور، درباره بیژن به رایزنی نشستم. اختر شناسان گفتند که فرزندان زنده است و من به توقول می‌دهم اگر لازم باشد به توران زمین لشکرکشی می‌کنم و تا پیدا کردن بیژن و آگاهی یافتن از سرنوشت او، از پای نخواهم نشست.

گیو با چشمانی اشکبار به کیخسرو گفت:

- تقاضای من از خسرو این است که اگر در این رویداد، گرگین میلاد گنهکار بود...

ز گرگین دهد داد من شهریار

کز و گشتم اندر جهان خاکسار

کیخسرو گفت:

- هم اکنون فرمان می‌دهم او را بیاورند.

و بی‌درنگ فرمان به احضار گرگین میلاد داد.

دقایقی بعد، گرگین گام به بارگاه کیخسرو گذاشت. از همان لحظه ورود، رنگ از صورتش پرید و دل در سینه‌اش فرو ریخت.

کیخسرو، نشسته بر تخت گوهرنشان، در چشمان گرگین خیره شد. نگاه کیخسرو، چون دو میله گداخته و سوزان در چشمان گرگین فرو می‌رفت و گویی تا اعماق روحش را می‌کاوید.

گرگین میلاد، دندان‌های گرازانی را که بیژن کشته بود، با خود همراه داشت. او تا نزدیک تخت کیخسرو رفت و رسم احترام به جای آورد. جز کیخسرو و گرگین، کس دیگری در تالار نبود. قبل از آمدن گرگین، کیخسرو به گیو و دیگر پهلوانانی که از گم شدن بیژن، زار و نالان بودند، گفته بود بارگاه را ترک کنند، زیرا می‌خواهد با گرگین تنها حرف بزند.

کیخسرو، همچنان که با نگاه سوزان خود در چشمان گرگین می‌نگریست،

از وی پرسید:

- بیژن کجا از تو جدا شد؟ چگونه شد که اهریمن بر او بدی خواست؟
گرگین، احساس کرد در خود توان دروغ گفتن به کیخسرو را ندارد. با این
حال چاره‌ای نداشت جز آنکه همان داستان باور نکردنی دشت و گور و گم
شدن بیژن را بازگو کند.

چو خسرو چنین گفت گرگین به پای
فرو مانده خیره هم ایدون به جای
زبان پر ز یاوه، روان پر گناه
رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
کیخسرو، آنگاه از جزئیات واقعه پرسید و گرگین که سخت خود را باخته
بود، به تناقض گویی پرداخت و بر کیخسرو یقین شد که گرگین دروغ می‌گوید.
چو گفتارها یک به دیگر نماند
برآشفست و از پیش تختش براند
و بر سر گرگین بانگ زد:

- این داستان را تو از عهد قدیم نشنیده‌ای که اگر شیر شریزه با دودمان
گودرزیان کینه‌توزی کند و خصومت ورزد، سر از تنش جدا خواهد شد؟
گرگین، زبان گشود که چیزی بگوید. اما کیخسرو بر سرش فریاد کشید:
- خاموش! اگر بدنامی به دنبال نبود و کیفر یزدان انتظارت را نمی‌کشد،
هم‌اکنون فرمان می‌دادم سر از پیکرت جدا کنند.
گرگین، سکوت اختیار کرد. آنگاه کیخسرو فرمان داد او را به بند کشند.
هم اندر زمان پای کردش به بند
که از بند گیرد بداندیش پند

چون گرگین میلاد، به کیفر بدکرداری و بدخواهی که نسبت به بیژن کرده
بود، دربند کشیده شد، کیخسرو گیو را فراخواند و به او گفت:

- هوشیار باش و در این کار، خردمندانه گام بردار. تو از یک سو بیژن را
جستجو کن و من از سوی دیگر سواران فراوانی را در پی یافتن او به هر طرف
می‌فرستم. اگر بیژن را نیافتیم، آنگاه من او را در جام جهان‌نما جستجو
خواهم کرد و یقین داشته باش که او را در هر یک از هفت اقلیم زمین که

باشد، باز خواهم یافت و من به تو گیو دلاور، قول می‌دهم که تا یافتن فرزند دلیرت، دست از تلاش برنخواهم داشت و از پای نخواهم نشست.

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم به پای
کجا هفت کشور بدو اندرا
بینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم تو را هر کجا بیژن است
به جام این سخن مرا روشن است

گیو، شاد و دل آسوده از سخنان کیخسرو، از کاخ بیرون آمد. بی‌درنگ سواران فراوانی گرد آورد و آن‌ها در جستجوی فرزند، به چهار سوی عالم فرستاد تا شاید نشانی از بیژن بیابند. اما...

همه شهر ارمان و توران به پای
سپردند و نامد نشانش به جای



حلقه دار، بر سر بیژن یل به گونه‌ای مدهش و رعب‌آور تاب می‌خورد و سایه شوم خود را بر جان بیژن گسترده بود. دستی که به سوی طناب دار دراز شده بود تا آن را به دور گردن ستبر و مردانه بیژن بیفکند، هنوز به حلقه طناب نرسیده بود که...

از دور، چند سوار نمایان شدند. پیشاپیش این سواران پیران ویسه بود که اسب می‌راند.

پیران ویسه، داناترین و خردمندترین مرد توران بود و در همه کار، دوراندیش و ژرفنگر. او، سپهدار کل سپاه توران بود. سالار سپهبدان تورانی. مشیر و مشاور افراسیاب، در رزم و بزم. دومین مرد توران، پس از افراسیاب. و فرمانش همه جا و در همه حال، مطاع و قابل اجرا بود.

افراسیاب، آنقدر که خاطر پیران را می‌خواست و به وی اعتماد و وثوق داشت، به نزدیک‌ترین کسان خود- حتی به برادرش گرسیوز- نداشت. فرمان افراسیاب بود که: «فرمان پیران، فرمان من است و هر کس که از فرمان وی سرپیچی کند، از فرمان من سر برتافته و سزایی در خور نافرمانی‌اش خواهد دید.»

پیران ویسه، از دور، جمعیت انبوهی را دید که گرد آمده‌اند و بر فراز سر جمعیت، چوبه‌دار افراشته و طناب مرگ‌آور آویخته از آن را دید. نیز، در گذرگاه، تورانیان کمر بسته که به فاصله‌های منظم ایستاده بودند، به چشمش خورد. اسب را برانگیخت و چون به نزدیکی جمعیت و مرکز مراسم اعدام رسید، فرمانده قراولان را پیش خواند.

فرمانده که سپهدار کل توران- پیران ویسه- را شناخت، پیش دوید و به نشانه احترام سر فرو آورد. پیران، از وی پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

- مردی را به فرمان شاه توران می‌خواهند به دار بیاویزند.
- این مرد کیست؟ نامش چیست و مرتکب چه گناه و خطایی شده است؟
فرمانده قراولان پاسخ داد:
- از پهلوانان ایران زمین است. اسمش بیژن است. از قرار معلوم گویا او را
در سراپرده افراسیاب شاه دستگیر کرده‌اند.
پیران ویسه، ناگهان تکان خورد. احساس نامطبوعی وجودش را دربر
گرفت. درنگ نکرد. اسب را هی کرد و انبوه تماشاگران که او را می‌شناختند،
به سرعت راه گشودند. پیران شتابان خود را به نقطه مرکز جنگال رساند.
او، درست هنگامی رسید که گرسیوز- با آن کینه دیرینه‌ای که نسبت به
ایرانیان داشت- به دست خود داشت حلقه طناب دار را به گردن بیژن
می‌انداخت.
حلقه دار به گردن بیژن افتاده و مرگ برای بلعیدنش دهان گشوده بود که
ناگهان بانگی رسا، در آن خاموشی مرگبار طنین‌انداز شد:
- صبر کنید! دست نگه دارید!
گرسیوز و دیگران سر به سوی صدا گردانند. پیران ویسه را سوار بر اسب
دیدند. انگشتان گرسیوز که در حال انداختن طناب بر گردن و گذراندن حلقه
دار از سر بیژن بود، به شنیدن صدای پیران ویسه و دیدن او، سست و طناب
دار از دستش رها شد. حلقه مرگ، بر شانه بیژن لغزید. مرگ، در کنار گردن
ستبر و مردانه‌اش آرام گرفت. اما هنوز از او دور نشده بود.
گرسیوز که از سر رسیدن نابه هنگام پیران ویسه و فرمان صریح و قاطع
او، آرزوی انداختن حلقه طناب دار به گردن بیژن به دلش مانده بود، از آنجا
که نمی‌توانست فرمان پیران را نادیده بگیرد، به سوی او آمد، کنار اسب
سپهدار کل توران قرار گرفت و گفت:
- این ایرانی بدنهاد که از ناموران دشمنان ماست، به فرمان افراسیاب شاه
بایر به دار آویخته شود.
پیران که قبل از این در جریان سر از تن جدا کردن سیاوش راد، خوی و
خصلت ناجوانمردانه و غیر انسانی گرسیوز را شناخته بود، با لحنی محکم و
قاطع، به گونه‌ای که گرسیوز جرأت مخالفت در خود ندید، گفت:

- محکوم را بیاورید...

و قبل از آنکه گرسیوز بیژن را نزد او بیاورد، اسب خود را به حرکت درآورد تا کنار چوبه دار که بیژن... «دو دست از پس و پشت بسته چو سنگ»، زیر سایه مرگ ایستاده بود، رفت و بیژن نامدار را... «دهن خشک و رفته ز رخ آب و رنگ» دید.

پیران ویسه، همچنان که در بیژن می‌نگریست، گرسیوز به سخن درآمد و:
بدو گفت گرسیوز این بیژن است
از ایران کجا شاه را دشمن است

- چگونه به توران زمین آمدی؟ آیا زاد بوم خود را در پی خون ریختن ترک کردی و به سرزمین ما آمدی

لحن پیران ویسه- که در آن رگه‌های انسانیت و جوانمردی احساس می‌شد- بیژن را واداشت تا حقیقت ماجرا را مو به مو و بدون کمترین تحریفی برای سپهدار تورانی بازگو کند. او، به خردمندی و درایت پیران آگاه بود.

بیژن، جریان دادخواهی ارمانیان، نبرد با گرازان، وسوسه و اغوای گرگین میلاد، رفتنش به بزمگاه خوب‌رویان تورانی، دیدن منیژه و دل‌باختگی آن دو به یکدیگر و سپس بی‌هوش شدنش توسط منیژه و پنهانی و در مدهوشی بردنش به کاخ منیژه و دیگر قضایا را بی‌کم و کاست برای پیران تعریف کرد.

همه داستان بیژن او را بگفت

چنان‌چون رسیدش ز بدخواه جفت

گفته‌های بیژن، به دل پیران نشست. لحظاتی چند، همچنان نشسته بر اسب، در اندیشه فرو شد. سپس سر بر گرفت و رو به گرسیوز و دیگر بدخواهان و کینه‌توزان تورانی- که شادمانه انتظار رقص مرگ بیژن بر چوبه دار را می‌کشیدند- کرد و گفت:

- او را همین جا و بی‌هیچ گزندی نگه دارید تا من به نزد شاه بروم و

بازگردم.

و خصوصاً سفارش کرد و با تأکید و لحنی آمرانه:

بفرمود تا یک زمانش به دار

نکردند و گفتش هم ایدر بمان

بیش از همه، گرسیوز بدکنش از نا به هنگام رسیدن پیران ویسه خشمگین شده بود. کینه ورزانه با خود می‌اندیشید: «اگر چند لحظه... فقط چند لحظه سپهدار پیران دیرتر رسیده بود، اکنون کار بیژن تمام شده بود...» اما خواست کردگار توانا چیز دیگری بود: رساندن به هنگام پیران ویسه، به آن نقطه و فرمان او که مراسم اعدام بیژن را به تأخیر بیندازند.

گرسیوز و دیگر سیه‌دلانی که دل به مرگ بیژن خوش داشته بودند، ظاهراً هیچ نگفتند. اما درونشان آکنده از خشم و ناراحتی بود. مخصوصاً گرسیوز، چون حیوان وحشی گرسنه‌ای که طعمه‌اش را از چنگالش ربوده باشند، از شدت خشم و ناراحتی به خود می‌پیچید. با این حال، نه او، نه دیگران جرأت و جسارت سرپیچی از فرمان پیران ویسه را نداشتند و... «ز فرمان پیران نبیشان گزیر»

پیران، سپس رو به بیژن کرد و گفت:

- همین جا بمان تا من برگردم...

سپهدار کل توران، مردی که افراسیاب در همه حال نسبت به او احترام فراوانی قایل بود، این را گفت و مهمیز بر اسب کشید و به سوی کاخ افراسیاب تاختن گرفت...

او، جلوی پله‌های ایوان کاخ شاه توران از اسب فرود آمد. نگاهیانی پیش آمد و لگام اسب او را گرفت و پیران به سرعت از پله‌های ایوان بالا رفت. از راهرو که در دو سوی آن قراولان کمر بسته ایستاده بودند، گذشت و از آنجا که همیشه رخصت داشت به دیدن شاه توران برود و نیاز به باریابی و رخصت‌طلبی نداشت، با گام‌های بلند، راهرو را طی کرد و وارد تالار ویژه‌ای که در آن افراسیاب بر تخت نشسته بود، شد.

افراسیاب، هنوز تحت تأثیر ماجرای بیژن، جبین در هم کشیده و چهره پرآزنگ داشت.

اما، ورود پیران ویسه، گویی تسکین‌خاطری برایش شد. به دیدن پیران که وارد تالار شد و شرط ادب و احترام مرسوم را به جای آورد، سیمای گرفته و درهم افراسیاب باز شد و گفت:

- هان! سپهدار پیران، چه خوب و به هنگام آمدی...

پیران، پیش رفت و در حالی که همچنان در مقابل افراسیاب برپای ایستاده بود، گفت:

- خوشحالم که سالار توران زمین را اندکی رضایت خاطر بخشیدم.
و همچنان برپای ایستاده ماند...

بنابر رسم و آیین زمان، پهلوانان و سپه‌داران و بزرگان کشور، در تالار ویژه افراسیاب، هر یک نشستگاهی داشتند. نشستگاه پیران، از همه نزدیک‌تر به افراسیاب بود. علاوه بر آن، او تنها کسی بود که بدون اجازه افراسیاب، چون وارد بارگاه می‌شد، بر جایگاه خویش می‌نشست.

لیکن، آن روز بر خلاف همیشه به سوی جایگاه خود نرفت و همان‌طور ایستاده در برابر افراسیاب برپای ماند.

این نیز از رسوم رایج و متداول بارگاه افراسیاب بود که چون بزرگی از بزرگان کشورش، بر جای خود نمی‌نشست و همچنان ایستاده در مقابلش برپای می‌ماند، نشانه آن بود که تقاضا و درخواستی از شاه توران زمین دارد.

همی بود در پیش تختش به پای
چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی
به پایست پیران آزاده خوی

افراسیاب در چهره پیران نظر کرد. خندید و گفت:

- چه می‌خواهی سپهدار پیران؟ تو در نزد من بیش از آن قرب و منزلت داری و من بیش از آن به تو علاقه دارم که به خاطر خواسته و آرزویی این چنین برپای بایستی... من از تو چیزی دریغ ندارم. حتی گنج خویش را نیز حاضرم به تو ببخشم و این گونه تو را در رنج برپای ایستادن نبینم.

پیران، به زانو درافتاد. زمین ادب بوسید و بار دیگر برپای خاست و گفت:

- از بخت بلند سالار توران زمین، مرا آنچه از مال دنیا باید باشد، هست.
نه من، که... «کس از کهتران تو درویش نیست». من برای خود چیزی

نمی‌خواهم و آرزویی برای خویش ندارم.

افراسیاب- که تنها در برابر پیران ویسه سپهدار کل سپاهش، که جنگاوری نامور و بلند آوازه بود، چنین نرم خوی و مهربان سخن می‌گفت- از پیران پرسید:

- بگو خواسته و آرزوی تو چیست؟ هر آنچه باشد، برآورده می‌کنم.

پیران، موقعیت را مناسب یافت. لب به سخن گشود و گفت:

- ای سالار شیرگیر... قبل از هر چیز می‌خواهم پندی نیک از من بگیری که من جز دوام و بقا و سربلندی تو هرگز سودایی در سر نداشته‌ام. هرچند قبل از این نیز در چند مورد اندرزهایی دادم که پذیرا نشدی... از جمله بیاد داری که گفتم خون سیاوش را نریز و او را نکش... اما گفتارم را باد هوا انگاشتی و آنچه خود می‌خواستی کردی. به تو گفتم ای سالار سالاران که سیاوش، پسر کاوس را سر از تن جدا مکن و به خون او کمر مبنده که ایرانیان را به کین خواهی برمی‌انگیزی و پور سیاوش کیخسرو را به انتقامجویی وادار می‌کنی... به تو گفتم که با کشتن سیاوش، رستم و گودرز و توس را با ما دشمن می‌کنی، اما پند مرا نشنیده گرفتی و سخن خیرخواهانه مرا پذیرا نشدی...

چهره افراسیاب، اندک اندک درهم رفت و اندیشناک شد.

پیران ویسه- خردمندترین و عاقل‌ترین مرد توران زمین- کلام خویش را چنین ادامه داد:

- دیدی که بر سر خون سیاوش چه بر ما رفت؟ اما افسوس:

به گفتار من هیچ نامد فراز

بدان داشتم دست از کار باز

پیران، با اندوه بسیار به گفتار خود افزود:

- آنچه را نباید می‌کردی، کردی و دو حالی که من گفته بودم:

کز ایران به پیلان بکوبندمان

ز هم بگسلانند پیوندمان

فراموش کردی مگر گیو را
سر پهلوان رستم نیو را
ندیدی بدی‌های ایرانیان
که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره به پای ستور
سپردند و شد بخت را آب شور

پیران ویسه، لحظه‌ای خاموشی گزید. در چهره افراسیاب نگاه کرد. می‌خواست تأثیر کلام خود را- که همه واقعیت و حقیقت بود- در خطوط چهره افراسیاب ببیند. افراسیاب سر به گریبان تفکر فرو برده بود.

پیران ویسه، در حالی که آهنگ کلامی مشفقانه و دلسوزانه داشت، گفت:

- هنوز تیغ رستم دستان در نیام نیا سوده و آرام نگرفته است.

هنوز آن سر تیغ دستان سام
همانا نسودست اندر نیام
که رستم همی سرفشاند از وی
به خورشید بر خون چکاند از وی

هنوز کین خون سیاوش از جوش و خروش باز نایستاده و آرام نگرفته است و تو می‌خواهی:

که کین سیاوش تازه کینی
به توران چنین جنگ و کین افکنی

افراسیاب، از تحت برخاست. چهره‌اش از خشم ارغوانی شده بود. در تالار بنای قدم زدن گذاشت. متفکر و اندیشناک. و پیران ویسه، همچنان زبان به پند و اندرز وی گشود:

- هم‌اکنون، من با سوارانی چند از گذرگاهی می‌گذشتم که دیدم داری برپای کرده‌اند و چون به جستجو برخاستم، دانستم که بیژن- پور گیو دلاور- را فرمان داده‌ای به دار بیاویزند. اما از من بشنو و... «تو این بیژن نامور را مکش».

اگر خون بیژن بریزی بدین
به توران برآید یکی گرد کین
بسا کس که در کینه بی جان کنند
بسا کس که در خاک پنهان کنند
بسا زن که بی شوی گردد دژم
بسا شیر مردان که گردند کم

افراسیاب، که جریان لشکرکشی پهلوانان ایرانی و تصرف کشورش را به دست آن‌ها به یاد آورده و ویرانی‌هایی که بر اثر کین‌خواهی قتل سیاوش بر سرزمینش وارد آمده بود، از یک سو خاطرش را مشغول می‌داشت و در اعماق دل، سخنان پیران را درست و منطقی می‌دانست، اما از سوی دیگر با بدنامی و ننگی که بر او رسیده بود چه باید می‌کرد؟

افراسیاب پریشان خاطر و آشفته حال بود.

سکوت، لحظاتی چند بر تالار حکمفرما شد. بار دیگر صدای آرام و متین پیران، خاموشی را در هم شکست. او خطاب به افراسیاب گفت:

- البته تو سرِ سروران و سالار سالاران توران زمین هستی. خردمند و باهوش و رای هستی. تو بزرگ و فرامانروای توران زمین هستی. آنچه فرمان دهی، بده و آنچه خواهی بکن... اما من باز هم وظیفه خود می‌دانم که به سالارمان یادآوری کنم که هیچ کس بهتر از تو گیو را نمی‌شناسد. هیچ کس بیش از تو پهلوانی رستم را نمی‌داند... از تیز چنگی گودرز گشواد، که قصد آن داری نبیره‌اش را به دار بیاویزی، هرگز کسی چون تو آگاهی ندارد و اگر با چشم عقل و خرد بنگریم، پی می‌بریم که... «چو کینه دو گردد نداریم پای». و بار دیگر به خاطر بیاور:

به از تو نداند کسی گیو را
نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز گشواد پولاد چنگ
که آید ز بهر نبیره به جنگ

پیران ویسه که خردمندانه سخن می‌گفت، در خطوط سیمای افراسیاب

نظر کرد و گفته‌های خویش را مؤثر دید و دانست که آنچه گفته بر دل شاه توران تأثیر بخشیده است، آنگاه کلام آخرین را گفت و خاموش ماند:

ز من بنده‌ای شاه بپذیر پند
ز چشم دل خویش برگیر بند
و در پی این کلام، خاموشی گزید.

افراسیاب، در تصمیم‌گیری مردد و دودل مانده بود. از یک سو، سخنان پیران ویسه را درست و خردمندانه یافت و از سوی دیگر نمی‌دانست با ننگ و بدنامی حضور بیژن در سرپرده دخترش منیژه چه کند؟ هر چند در راه یافتن به کاخ منیژه، بیژن هیچ‌گونه دخالت و اراده‌ای از خود بروز نداده و منیژه بر اثر دلبستگی فراوان که به وی پیدا کرده بود، با داروی بیهوشی او را مدهوش کرده و به کاخ خود آورده بود، اما به هر حال، راه یافتن پهلوانی از پهلوانان ایرانی به کاخ منیژه، از سوی دربان کاخ دختر افراسیاب فاش شده و دهان به دهان در توران زمین پراکنده شده بود.

و چنین رویدادی بود که افراسیاب را بر آن داشته بود تا این ننگ را با مرگ بیژن از دامن خود و خانواده‌اش و تمامی مردم توران پاک کند.

پیران ویسه، به سخنان خویش پایان داده و منتظر تصمیم‌گیری افراسیاب بود.

سرانجام، افراسیاب رو به پیران ویسه کرد و گفت:
- افسوس که تو نمی‌دانی بیژن با ما چه کرد... او به حریم خانواده من راه یافت و:

همه نام پوشیده رویان من
ز پرده به گسترد بر انجمن
و افزود که:

- داغ این ننگ تا جاودان، روان مرا می‌سوزاند و می‌گدازد. این رسوایی را تو بگو پهلوان پیران که چگونه تحمل کنم. از سوی دیگر می‌دانم که این

دختر نابخردم منیژه نیز در این کار گناهکار است. اگر بیژن را رها کنم تا ابد نیشخندهای زهرآلود و کنایه‌آمیز مردمان بر جان و روان من و دودمان من آتش خواهد زد.

کزین ننگ تا جاودان بر درم
بخندد همه کشور و لشکر
به رسوایی اندر بمانیم و درد
بپالایم از دیدگان آب زرد

پیران ویسه، غیرتمندی افراسیاب را ستود و بر او آفرین گفت. اما از آنجا که می‌دانست شاه توران زمین هرگز رضا به وصلت و پیوند زناشویی دخترش منیژه با بیژن نخواهد داد، از طرح این سخن درگذشت.

در آن لحظات، خشم افراسیاب چنان تند و توفانی بود که حتی پیران ویسه را نیز بیمناک کرد. تا به این حال، قصد پیران بیشتر آن بود که جان بیژن را از مرگ نجات دهد. زیرا نخست او را گناهکار نمی‌دانست و از سوی دیگر از افزون شدن کین ایرانیان و از بیم تیغ خون چکان رستم و گیو و گودرز و دیگر پهلوانان ایرانی دل نگران بود.

بانگ رسای افراسیاب، که چون غرش تندر برخاست. به گوش پیران رسید.

- سپهدار پیران! من به خرد و دانایی تو ایمان و اعتقاد دارم. اکنون تو بگو چه باید کرد و من چه چاره باید بیندیشم؟

پیران ویسه، بی‌درنگ پاسخ داد:

- سالار من! نظر من این است که در این کار ژرف‌تر بنگریم و بیندیشیم.

افراسیاب که خشمش دم به دم فزونی می‌گرفت، به فریاد گفت:

- بگو مرا چاره چیست و به عقیده تو چه باید بکنم؟

- نظر من این است که از کشتن بیژن بگذری، اما... «بیندیم او را به بند

گران» تا:

از او پسند گیرند ایرانیان
ببندند از این پس بدی را میان

و برای قبول این پیشنهاد از سوی افراسیاب، اضافه کرد:

هر آن کو به زندان تو بسته ماند

ز دیوان‌ها نام او کس نخواند

افراسیاب این نظر را پسندید. کشتن بیژن، کین‌توزی و خونریزی به دنبال داشت، اما در بند کشیدن و زنده نگه‌داشتن، مکافات‌ی در خور بود.

پیران ویسه، چون پیشنهاد خود را از سوی افراسیاب پذیرفته دید، آسودگی خاطر یافت و دیگر چیزی نگفت...

بیژن، پای چوبه دار، به انتظار مرگ، لحظه‌های سخت و پرهول و هراسی را می‌گذراند. او، هر آن منتظر بوسه مرگ بود. بوسه حلقه کمندی که از فراز چوبه دار آویخته بود. بادی که می‌وزید، حلقه طناب دار را می‌لرزاند و تکان می‌داد. انگار حلقه دار نیز برای بوسه زدن برگردن سستبر و مردانه بیژن، بی‌قراری می‌کرد و به تب و تاب افتاده بود.

گرسیوز، سخت ناآرام بود. در دل، به پیران ویسه که بی‌هنگام سر رسیده و مانع اجرای حکم شده بود، ناسزا می‌گفت:

«لعنتی! اگر فقط چند لحظه دیرتر رسیده بود، کار تمام شده و اکنون پیکر بی‌جان بیژن، معلق و از طناب دار آویزان بود...»

برادر شقی و بی‌رحم افراسیاب، در حالی که به چهره پریده رنگ و ترسانی بیژن چشم دوخته بود، فاصله بین خود و او را - که سه، چهار گام بیشتر نبود - طی کرد، کنار او و شانه به شانه‌اش ایستاد و به لحنی تمسخرآمیز گفت:

- هان، پهلوان بیژن!... پسر گیو بن گودرزا! یل عرصه رزم‌های خونین! جوان‌ترین گو دودمان گشوادگان! می‌بینم رنگ از چهرهات پریده و لرزش مرگ به پیکرت افتاده است... تو که در صحنه کارزارهای خونین بسیار بوده‌ای و بارها از نزدیک با مرگ روبه‌رو شده‌ای، چرا اینک از رویارویی با مرگ دچار خوف و هراس شده‌ای؟!

و با زهر خندی که به لب آورد، سخن خویش را چنین ادامه داد:

... چرا خاموشی گزیده‌ای، پلنگ میدان‌های رزم؟ شنیده‌ام که در عرصه خونین‌ترین نبردها، تو را پلنگ صفت لقب داده‌اند. زیرا پهلوانی رزمجوتر از خود نمی‌توانی ببینی... پس چرا و چگونه است که اینک در برابر پهلوانکی به نام مرگ، چنین زار و زبون و خوار شده‌ای؟ پس کجا رفته آن همه دلاوری و

بی‌باکی تو؟

هر یک از کلمات گرسیوز، چون تیغه خنجر بی‌بران و زهرآلوده، بر قلب بیژن می‌نشست. وی که می‌دانست گرسیوز بداختر و بدسرشت، برای آزدن او، این سخنان را می‌گوید، ابتدا تصمیم گرفت در مقابل حرف‌های او سکوت اختیار کند و هیچ نگوید. اما زخم زبان‌های گرسیوز چنان دردناک و سینه‌سوز بود که تاب نیاورد. نیم چرخ‌ی زد و چنان نگاه خشمناکی به گرسیوز انداخت و با چنان خشونت در چشمان برادر افراسیاب نگریست که دل را در سینه او لرزاند.

و در پی این نگاه هراس‌انگیز، با کلامی به مراتب ترس‌آور، محکم و بی‌تزلزل گفت:

- اینک که پلنگ، زنجیری مستی روبه صفت دون منش است. تو و تمامی این مردان غرقه در پولاد و سلاح اگر جرأت و شهامت داشتید، دست‌هایم را می‌گشودید تا به تو نامرد کزاندیش ثابت کنم که من همان بیژن پلنگ‌افکن و پلنگ صفتم... اگر دست‌هایم این چنین سخت و محکم بسته نبود، بدان که حتی یک تن از این انبوه جمعیت را زنده نمی‌گذاشتم و چون پلنگی که تنها وصف آن را شنیده و هرگز در سراسر زندگی‌ات با آن روبه‌رو نشده‌ای، با چنگ و به نیروی بازوی مردانه و شهامت پلنگانه، پیکرت را هزار تکه می‌کردم...

گرسیوز، که در برابر سخنان بیژن به راستی ترس بر دل و جان‌ش چیره شده بود، بار دیگر برای آن که با زخم زبان، بیژن در بند کشیده را آزار دهد، گفت:

- درست می‌گویی پهلوان بیژن! راستی گفتارت از رنگ پریدگی چهره و لرزش اندامت نمایان است!

و به دنبال این گفته، قهقهه سرداد و به حلقه کمند اشاره کرد.
بیژن گفت:

- ناجوانمردا! ترس من از مرگ نیست بلکه از این است که به تهمتی ناروا و به عنوان ناجوانمرد و دزد ناموس از دنیا می‌روم. رنگ پریدگی من به خاطر این است که همگنانم، پهلوانان ایران، از واقعیت امر ناآگاهند و ای بسا که

پس از مرگم، زبان به سرزنش و ملامت من بگشایند. ترس من از این است که تو و ناجوانمردانی چون تو، قصه‌ها و افسانه‌ها درباره‌ی علت مرگم در دیارهای دور و نزدیک پراکنده کنند.

بیژن، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

- آری... من از چنین مرگی ترسان و لرزان هستم. مرگی نه در رزمگاه و میدان جنگ... مرگی بر چوبه‌ی دار که با شایعه پراکنی‌های تو و برادرت، موجب ننگ و بدنامی دودمان گشوادگان خواهد شد.

گرسیوز دهان گشود تا سخنی بگوید که همه و پنج پچه در جمعیت افتاد:

- پیکی از سوی قصر افراسیاب شاه می‌آید.

گرسیوز، دیگر اعتنایی به بیژن نکرد. پا در رکاب نهاد و به سوی معبری که به کاخ افراسیاب منتهی می‌شد، اسب راند. او با این یقین که سپهدار پیران نیز چون برادرش، بر مرگ بیژن و کشتنش به وسیله‌ی چوبه‌ی دار صحنه گذارده است، به سوی قاصدی که از جانب کاخ افراسیاب می‌آمد، رفت.

پیک روانه شده از جانب افراسیاب، به گرسیوز اطلاع داد که شاه توران او را احضار کرده و از وی خواسته است که در به دار آویختن بیژن درنگ کند و فوراً به نزد افراسیاب برود.

گرسیوز، به نزد افراسیاب شتافت...

افراسیاب، چون شیری در قفس، در تالار از این سو به آن سو می‌رفت. همین که گرسیوز وارد تالار شد، افراسیاب ایستاد و لرزان از خشم، به وی گفت:

- از به دار آویختن آن ایرانی خیره‌سر صرف‌نظر کن... اما به غل و زنجیرش بکش و در چاه ارژنگ نگونسار بیندازش... سر چاه را نیز با آن سنگ عظیمی که اکوان دیو از ژرفنای دریا به صحرای چین افکنده، بپوشان. چنان که خورشید و ماه را نبینند.

دو دستش به زنجیر برکش به غل

یکی بند رومی به کردار پل

از آن پس نگون اندر افکن به چاه
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو
 که از ژرف دریای کیهان خدیو
 فکندست بر بیشه چینستان
 بیاور ز بیژن بدان کینستان

افراسیاب، در پی این فرمان، لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس ادامه داد:
 - بعد از آن که بیژن را به چاه انداختی، به کاخ... «منیژه کزو ننگ دارد گهر»
 برو و با سواران، کاخ او را سراسر تاراج کن. آنگاه او را بر سر چاه بیاور تا آن را
 که مورد مهر و علاقه‌اش است، غمخوار باشد. برو...

برهنه کشانش ببر تا به چاه
 و در چاه بین، آن که دیدی به گاه
 بهارش تویی، غمگسارش تو باش
 درین تنگ زندان زوارش تو باش

گرسبوز که لذت تماشای پیکر بی جان بیژن را بر چوبه دار از دست داده
 بود، با این حال از چنین کیفری که برای بیژن در نظر گرفته شده بود، چندان
 ناراضی به نظر نمی‌رسید.

او، به سرعت کاخ افراسیاب را ترک کرد تا فرمان‌ها را اجرا کند. ابتدا به
 سراغ بیژن رفت. او را از کنار چوبه دار، کشان کشان بر سر چاه- که بر تپه
 کوچک نسبتاً بلندی قرار داشت- برد. عده‌ای را با چند پیل زورمند در پی
 آوردن سنگ اکوان دیو فرستاد و کسی را نیز به دنبال آهنگر زبردستی روانه
 کرد.

آن‌ها که برای آوردن سنگ رفته بودند، چند رشته زنجیر را به سنگ
 بستند، سر زنجیرها را به پیلان زورمند پیوستند و پیل‌ها را به حرکت
 درآوردند. سنگ، چنان سنگین و گران بود که به سختی بر زمین می‌لغزید و
 در پی پیلان کشیده می‌شد و پیش می‌آمد.

در حالی که سنگ گران- که با آن باید دهانه چاه پوشانده می‌شد- به
 نیروی چند پیل زورمند، آرام آرام به سوی چاه در حرکت بود، پولادگر

چیره‌دست، به فرمان گرسیوز، از سینه تا کمرگاه بیژن را آهن پوش کرد. دست‌هایش را نیز تا ساعد در پولاد کرد و چفت و بند این پوشش پولادین را با میخ‌های محکم، محکم‌تر کرد. میخ پاهای بیژن را نیز به زنجیری آهنین و سخت و محکم به یکدیگر بست.

کشان بیژن گیو از پیش دار
ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا به پایش به آهن ببست
به رومی میان و به زنجیر دست

بدینگونه، بیژن یکسره با آهن و پولاد پوشانده شد. به طوری که قدرت هر حرکتی از او سلب شده و چون برای جنب و جوش و تغییر وضعیت اندام خود تلاش می‌کرد، لبه‌های جامه آهنینش، به شدت آزارش می‌داد. مخصوصاً کمرش از سینه و درست از زیرشانه‌ها تا تهیگاهش در یک پارچه آهن که از پشت با میخ‌های پولادین و چفت و بند آهنین، چنان تنگ و محکم پوشانده شده بود که جان بیژن نگون‌بخت را می‌آزرد و می‌فرسود.

آهنگر، چون از کار پولاد پیچ کردن پیکر سترگ و پهلوانانه بیژن فارغ شد، سرپوش چاه سنگ سنگین اکوان دیو- نیز به کناره چاه رسید.

بیژن را به اعماق چاه افکندند و دهانه چاه را نیز با آن سنگ گران و با نیروی پیلان زورمند پوشاندند. تاریکی قیرگونه‌ای فضای تنگ زندان بیژن را فرا گرفت. در حالی که بیرون آفتاب درخشان می‌تابید و همه جا را روشن می‌کرد.

گرسیوز، چون از کار به چاه انداختن بیژن فراغت یافت، با تنی چند از سواران نزدیک خود، برای اجرای دومین فرمان افراسیاب، رو به کاخ منیژه گذارد.

در مدتی که بیژن زیر سایه مرگ و پای چوبه دار و پس از آن در زیر دست پولادگر، در لایه‌ای از آهن و پولاد پیچیده می‌شد، منیژه به قصد دیدار پدر- و شاید بر سر رحم آوردنش- به کاخ افراسیاب رفت. دختر جوان، حتی از سوی افراسیاب پذیرفته نشد و آنچه او زاری و لابه و گریه و مویه کرد و برای پدر پیام فرستاد که بیژن هرگز از روی ناپاکی و گناه، وی را نگاه نکرده و آن‌ها

قصد وصلت با یکدیگر را داشته‌اند، به گوش افراسیاب فرو نرفت.

منیژه، ناگزیر به کاخ خود بازگشت. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که همه در کاخ پیچید. تاراجگران به سرکردگی گرسیوز به درون کاخ ریختند. منیژه دانست بخت از او برگشته و این همه و هیاهو، شعله‌های خشم و غصب پدرش افراسیاب است که به سویی زبانه می‌کشد و هجوم می‌آورد.

گرسیوز و سوارانش دست به تاراج و غارت و ویران کردن سرای منیژه زدند. دختر نگوینخت، در کنجی خزید و شاهد بیدادگری‌های عموی خود شد که پرده‌های زربفت را می‌کند و تخت‌ها و کرسی‌های زرین را به یغما می‌برد. منیژه، در آخرین لحظه‌ها، تاج زرین خود را با مثنی درهم ناچیز معاوضه کرد. و این درست هنگامی بود که عموی بیدادگر و بی‌رحمش گام به تالار نهاد. چادری کهنه با جامه‌ای مندرس و فقیرانه به طرفش پرتاب کرد و گفت:

- این جامه را بپوش و این چادر را بر سر بینداز تا تو را به نزد دلباخته‌ات که در اعماق چاهی ژرف به غل و زنجیر کشیده شده است ببرم.

خبر چون به گوش منیژه رسید
شد از آب دیده رخسار ناپدید

گرسیوز گفت:

- برای گریستن، فرصت بسیار داری. جای تو دیگر اینجا نیست. بیا تو را به نزدیک دلبندت ببرم. آنجا هر قدر دلت می‌خواهد گریه کن! و دست منیژه را گرفت و در حالی که دختر جوان از غم به چاه انداختن بیژن ضجه و مویه می‌کرد، از کاخ بیرونش کشید. حتی امانش نداد که پای پوشی به پا کند. همان‌طور برهنه پا و با چادری پیچیده به دور جامه مندرسش، او را کشان کشان از کوی و برزن عبور داد و به چاهی برد که بیژن در ته آن، پیچیده به آهن و پولاد افتاده بود و دهانه چاه را سنگ عظیمی پوشانده بود.

چون به کنار چاه رسیدند، گرسیوز، منیژه را به طرف سنگ دهانه چاه پرت کرد و گفت:

- کاخ تو، سرای تو و خانمان تو اینجاست.

این را گفت و رفت...

منیژه بیامد به یک چادرا

برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار

دو دیده پر از خون و رخ چون بهار

بدو گفت اینک تو را خان و مان

زواری^(۱) برین بسته تا جاودان

گرسیوز که رفت، مردمان، دسته دسته به تماشای دختر افراسیاب می آمدند. دختر شاه توران زمین را می نگرستند و به حالش دل می سوزاندند. اما کاری از دستشان ساخته نبود.

و منیژه به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت. همه فکر و خیال او در بن آن چاه سرپوشیده، نزد بیژن بود.

لحظه های چند، منیژه، بهت زده بر جای ماند و:

چو گرسیوز از چاه او بازگشت

منیژه ابا درد انباز گشت

به درد دل اندر منیژه بماند

ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند

چاهی که منیژه بر دهانه پوشیده به سنگ آن و بیژن در ژرفای تاریک و قیرگونه اش، قرار داشتند، بیرون شهر بود. مردمان نیز دیگر به تماشای وضع غم افزای دو دل داده نیامدند. یکی در بن چاه و دیگری بر سر چاه...

منیژه، هنگامی به خود آمد که هیچ کس در اطرافش نبود. مویه کنان، با چنگ و ناخن، سنگ گران را می خراشید و تلاش می کرد که سنگ را از جای

برکند. اما سنگی را که چند پیل زورمند، با تلاش بسیار آورده بودند، دختر جوانی چگونه می‌توانست از جای بجنباند. دلدادۀ شوربخت، چندان چنگ و ناخن به سنگ انداخت که ناخن‌هایش شکست و دستش خونین شد. همچون دلش که مالا مال از خونابه بود.

او، چون از تکان دادن سنگ نومید شد، برخاست.
غریوان همی گشت برگرد دشت
چو یک‌روز و یک‌شب بر او برگذشت

ناگهان به یاد آورد که بیژن در چاه گرسنه است. با خود اندیشید: «به هر تدبیر شده باید لقمه نانی به او برسانم، وگرنه از گرسنگی می‌میرد!» و فکری به خاطرش رسید: از کناره دهانۀ چاه و از زیر سنگ، روزنی به چاه باز کنم و از این راه نان به بیژن برسانم.

آمد و کنار سنگ نشست. دور آن را واریسی کرد و نقطه‌ای را که زمین نسبتاً نرم‌تر بود، انتخاب کرد و با چنگ خون‌آلود، به کندن زمین پرداخت. آنقدر زمین را نزدیک به دهانۀ چاه با دست کند و کند تا سرانجام روزنه‌ای با وسعتی به آن اندازه که دست کوچک و ظریفش بتواند از آن عبور کند، پدید آورد.

از این حفرۀ کوچک، هم می‌توانست نان به بیژن برساند و هم با او سخن بگوید.

مقدار درهمی را که هنگام بیرون کردنش از کاخ، در ازای دادن تاج زرینش فراهم کرده بود، گوشۀ چادرش گره زد و هر روز با سر زدن آفتاب به شهر می‌رفت. درهمی می‌داد و قرص نانی می‌گرفت. لقمۀ کوچکی خود می‌خورد و بیشتر آن را برای بیژن می‌گذاشت.

آنگاه، چون هنگام نان دادن به بیژن فرا می‌رسید، دهانش را به حفره‌ای که به چاه راه داشت می‌چسباند و بغض‌آلوده و گریان، به صدای بلند صدا می‌زد:

- بیژن!

و چون از ژرفای چاه پاسخ می‌شنید:

- منیژه!

می‌گفت:

- برایت نان آورده‌ام... بگیر.

نان را از حفره به درون چاه می‌انداخت. و بیژن که چشمانش به تاریکی خو گرفته بود، نان را برمی‌داشت و بدین ترتیب منیژه آب و نان به بیژن می‌رساند تا از گرسنگی و عطش نمیرد.

شور و دل‌باختگی، جور و بیداد پدر، غم دلدار به زنجیر کشیده در چاهسار فراموشی و درد، رخسار منیژه را چون برگ خزان، زرد کرده بود. تمام روز دور چاه می‌گشت و سراسر شب، سر بر خاک و دهان بر کنار آن حفره می‌گذاشت و با بیژن راز دل می‌گفت.

اما، بیژن... از ساییده شدن جامه آهنینی که خصم بیدادگر بر وی پوشانده بود، سراپا غرق در خون شده بود. خواب و آرام نداشت و همه دلخوشی‌اش در آن سیاه‌چال مخوف، شنیدن صدای منیژه در شب هنگام بود.

از منیژه می‌خواست تا برایش از بالا، از آسمان، از ستارگان و از مهتاب حرف بزند. آهنگ صدای منیژه، شادمانش می‌کرد. اما آنچه به او نیرو می‌بخشید تا آن ساعات پردرد و شکنجه را تحمل کند، امید به آفریدگار دانا و توانا بود که در آن لحظه‌های بین مرگ و زندگی، تنها تکیه‌گاه و پناهش بود.

بیژن می‌دانست و ایمان داشت که خداوند گردون و خورشید و ماه، سرانجام... «ز تیمار و دردش کند بی‌گزند»

با این حال، در عمق آن چاهسار تاریک، لحظه‌های دردناکی را سپری می‌کرد. هر لحظه‌ای چون قرنی بر او می‌گذشت. در این لحظات تنهایی، به غم و اندوه منیژه که بالا، بر روی زمین بود و او گهگاه صدای ضجه و زاری و ناله و مویه‌اش را می‌شنید فکر می‌کرد. به پدرش گیو و به دوستان و آشنایان می‌اندیشید. به رزمگاه‌ها و نبردهایی که در آن‌ها شرکت کرده بود، می‌اندیشید و این اندیشه‌ها بیشتر آزارش می‌داد.

دو دلدادۀ، یکی در عمق زمین و دیگری بر روی زمین، یکی در قید و بند
آهن و پولاد و دیگری از درگاه پدر و از همه جا و همه کس رانده شده به
یکدیگر فکر می‌کردند.
شور دلباختگی بیداد می‌کرد...

روز موعود فرا رسید...

روزی که کیخسرو می‌خواست در جام جهان‌نما، بیژن را جستجو کند. کیخسرو، قبل از نظر کردن در جام، سه شبانه روز ایستاده بر پا، به نیایش آفریدگار یکتا پرداخت و سر بر آستان کبریایی ایزد دانا و توانا آورد و از اعماق دل و با خلوص نیت:

خروشید پیش جهان آفرین

به رخشنده بر چند کرد آفرین

آنگاه، در حالی که یلان ایران، از خرد و کلان، گرداگرد تالار نشسته بودند، جام گوهر نگار جهان‌نما را طلب کرد. جام را آوردند.

در میان پهلوانان حاضر در انجمن، بیش از همه گیو بود که بی‌تاب و بی‌قرار می‌نمود. یلان ایران، همه از ماجرای بیژن، افسرده‌خاطر و دل‌آزرده بودند. زیرا هم‌رزم و یار دلاوری را در جمع خود نمی‌دیدند و از او بی‌خبر بودند. لیکن گیو و گودرز گشواد، افزون بر این اندوه، که اندوهی همگانی بود، برای پسر و نبیره خویش دل می‌سوزاندند و به دردی جان‌شکن دچار بودند. طی چند روزی که از ناپیدا شدن بیژن می‌گذشت، گیو، بیش از هر کس دیگر، از شدت زیادی رنج و اندوه گم شدن پور و دلیرش، زار و نزار شده بود. قامت خدنگ‌آسا و مردانه‌اش خمیده شده و چهره‌اش که در رزم و بزم، همواره چون گل بهاری، شاداب و پرتراوت و شکفته بود، پژمرده و زردگون شده بود. در اعماق چشمان گیو، سایه اندوهی تیره، به جای پرتو امید و شادی و شور و نشاط نشسته بود. پهلوانان، زیر چشمی در او می‌نگریستند و از این همه دگرگونی، غمین و اندوهناک می‌شدند.

کیخسرو، گیو را از همه به خود نزدیک‌تر نشانده بود. مجلس که آماده شد، کیخسرو در حالی که قبای رومی دربر کرده بود گفت: «بخواهید آن جام گوهر

نگار و برپای خاست.

جام جهان نما را نهاده بر طبقی زرین به تالار آوردند. کیخسرو، سر به
سوی آسمان بلند کرد و:

ز فریادرس زور و فریاد خواست

وز اهریمن بدکنش داد خواست

آنگاه، دست پیش برد و جام را برگرفت. سکوت سنگینی بر جمع نامداران
ایران بال و پر گسترد. نفس ها در سینه حبش شده و چشم ها همه به سوی
کیخسرو بود که:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید

در او هفت کشور همی بنگرید

ز ماهی به جام اندرون تا بره

نگاریده پیکر بر او یکسره

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر

چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر

همه بودنی ها بدو اندرا

بدیدی جهاندار افسونگرا

به هر هفت کشور هم بنگرید

که آید ز بیژن نشانی پدید

چشمان کاونده و جستجوگر کیخسرو، هفت اقلیم زمین را کاوش کنان
می پایید و می کاوید. در جام گیتی نمای کیخسرو، از کوه های بلند و سر به
فلک کشیده، تا سنگریزه های خرد و ناچیز، نمایان بود و از برابر چشم او
می گذشت!

کیخسرو، اعماق غارهای تاریک و مخوف و ژرفای دریاها و پهنای را به
دقت در جام جستجو کرد. هفت اقلیم را یکی پس از دیگری با نگاه
جستجوگرانه اش از نظر گذراند تا آنکه به توران زمین رسید...

از آنجا که بیژن در نزدیکی این سرزمین به نبرد با گرازان پرداخته و
آخرین رد پایش در نزدیکی این سرزمین بود، کیخسرو با تیزبینی بسیار،
فراخای این سرزمین را از نظر گذراند و ناگهان... «به فرمان یزدان مرا را

بدید.

کیخسرو، از آنچه در جام گیتی نما دید، با همه خودداری و کوشش در حفظ آرامش خود، بر خویش لرزید. او، بیژن را در بن چاه تاریک، پیچیده در آهن و پولاد و غرقه در خون دید. همچنان که خیره در جام می‌نگریست، از آن همه شقاوت و بیداد، قلبش فشرده شد. حال و روز بیژن چنان بود که:

در آن چاه بسته به بند گران

ز سختی همی مرگ جست اندر آن

کیخسرو، بیشتر نظر کرد و دقیق‌تر نگریست. بیژن زنده بود. اما سر زندان عمیق و تاریک را سنگ عظیم و گرانی پوشانده بود...

کیخسرو، نزدیک آن چاه، دختر جوانی را دید با چادری مندرس و برهنه پای. لیکن، دختر جوان با تمام ژنده‌پوشی و خاک‌آلودگی، از جبینش فر و شکوه و بزرگی ساطع بود و بر کیخسرو آشکار شد که از نژاد کیان است.

یکی دختری از نژاد کیان

ز بهر زواریش بسته میان

کیخسرو، آنچه را در جام گیتی نما می‌خواست ببیند دید. رو به سوی گیو- که نگران و آشفته حال چشم به وی داشت- گرداند و در حالی که لبخند می‌زد و چهره‌اش از شادی باز یافتن بیژن گشاده و مسرور بود، به گیو گفت: - دل خوش دار سپهد گیو که بیژن دلیرمان را یافتیم... او زنده است. در توران زمین است و در بن چاهی دربند کشیده و زندانی است!

ناگهان هلهله شادی از جمع پهلوانان برخاست. خبر زنده بودن بیژن به شور و شوق انداختشان. همین که بیژن زنده بود و جای او پیدا شده بود، همگان را خوشحال کرد.

کیخسرو، به جای خود نشست. تالار بار دیگر در سکوت فرو رفت. آن سایه تیره و کدر، از عمق چشمان گیو محو و ناپیدا شد. اما هنوز نگران بود. مخصوصاً که از کینه تورانیان نسبت به ایرانیان- به ویژه دودمان گشوادگان- آگاه بود. با این حال، همین که بیژن را زنده یافته بودند، جای شکر فراوان داشت. گیو، همان دم یزدان پاک را سپاس گفت که از فرزندش به او آگهی داده است.

کیخسرو، کوتاه و مختصر درباره بیژن، به آگاهی جمع پهلوانان و سپهبدانش رساند:

که بیژن به توران به بند اندر است
زوارش یکی نامور دختر است
به گفتار گرگین میلاد دل
بدادست، پس پای مانده به گل
و با صراحت افزود:

- اما بیژن سخت در رنج و عذاب است. آنقدر که:

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
پر از درد گشتم من از کار اوی
دو چشمش پر از خون، دل پر ز درد
زبانش ز خویشان پر از یا کرد
چو ابر بهاران به بارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی

و در پی شرح احوال بیژن در چاه، جان کلام و اصل مطلب را به میان کشید و گفت:

- اکنون هنگام غم و اندوه خوردن نیست. درنگ و تأمل نیز جایز نیست. هر چه زودتر باید به فکر نجات بیژن از آن چاهسار هولناک بود.

بر این چاره اکنون که جنبد ز جای
که خیزد میان بسته این را به پای؟
که خواهد شدن در دم ازدها
که آرد مر او را ز سختی‌ها؟

قبل از همه، گیو و به دنبال او، همه پهلوانان حاضر در انجمن به پای خاستند و آمادگی‌شان را برای رفتن به توران زمین و نجات بیژن اعلام کردند.

کیخسرو، در یکایک پهلوانان و سپهبدان آماده جانبازی و فداکاری در راه نجات بیژن، نظر کرد. ابتدا رو به گیو کرد و گفت:

- گیو دلاور! من در پهلوانی و رشادت تو تردید ندارم. اما بیم من از این

است که تو تحت تأثیر احساسات و عواطف پدری، راهی بر خلاف بردباری و هوشمندی- که لازمه نجات بیژن است- پیش گیری و در این مهم، دست به کاری بزنی که کار بیژن را خراب تر کنی. پس از تو بگذریم که خردمندانه نیست گام در این راه بگذاری.

و سپس رو به سایر سپهبدان و یلان نامور- که آماده جانفشانی در راه رهانیدن بیژن از قید و بند و چاه بودند- کرد و به آنها نیز گفت:
- و اما، شما ای همه پهلوانان نامدار! و ای گردافکنان پرآوازه! به شما نیز می گویم که چنین کاری، کار شما نیست. نه آنکه من در پهلوانی و توانایی شما تردید داشته باشم. نه... می دانم که هر یک از شما در میدان کارزار، لشکری را تار و مار می کنید و تیغ سرافشان شما چشم خورشید را خیره می کند. اما این کار، کار دیگریست. عقیده من این است که در این کار خطیر، تنها پهلوانی و تیزچنگی کافی نیست. تجربه و هوشمندی باید با زورمندی و دلیری همراه باشد.

در جمع پهلوانان زمزمه درافتاد که:

- پس چه باید کرد؟ چه کسی توان و قدرت انجام این کار سترگ را دارد؟

کیخسرو، لبخند بر لب آورد و گفت:

- هم اکنون به شما خواهم گفت. این کار تنها از عهده یک تن ساخته است

که همه شما او را خوب می شناسید و به برتری و شایستگی او ایمان دارید....

نشاید مگر رستم تیزچنگ

که از ژرف دریا برآرد نهنگ

با شنیدن نام رستم که در قلب همه پهلوانان ایران، جایگاهی والا و

ارجمند داشت، چهره همگان از شادی و مسرت شکفته شد. دل ها آرام

گرفت. نام رستم، گویی بر همه اضطراب ها و نگرانی های پهلوانان حاضر در

انجمن، پرده ای از آسودگی خیال و اطمینان خاطر کشید.

سپهبدان، بر رأی و نظر کیخسرو آفرین خواندند و کیخسرو رو به گیو کرد

و گفت:

- هم اینک من نامه ای برای رستم می نویسم و از او می خواهم که از

زابلستان به ایران بیاید، چون به هر حال او برای رفتن به توران زمین باید از

اینجا عبور کند. فقط نامه را تو خود باید به سرعت برق و باد به او برسانی که
مبادا بر جان بیژن گزند و وارد آید.

و بلافاصله کیخسرو، دبیری فراخواند و پس از ستایش آفریننده جان و
خرد، از پهلوانی‌های رستم یاد کرد که همواره در بلاهای صعب و
گرفتاری‌های دشوار پشت و پناه ایران بوده است و یادآور شد:

تو را ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه
بگیری، برآری ز تاریک چاه

و در پایان نامه افزود:

- این نامه را سپهدار گیو به نزد تو می‌آورد. او خود شمه‌ای درباره
مأموریتی که در پیش است با تو در میان می‌گذارد. اما بدان که بیژن گیو در
توران زمین اسیر شده و در چاهی تاریک به غل و زنجیر کشیده شده است و
به خاطر همین است که گیو سپهدار را پژمرده و زار خواهی یافت و نه تنها او
که سراسر ایران و همه پهلوانان و نامداران این مرز و بوم، از اصفهان تا به
همدان و ری، همگان در ماتم و اندوه، گریبان چاکند... به هر حال، امروز
گودرزیان که می‌دانی نزد من از چه ارزش و اعتباری برخوردارند، گرفتار این
مصیبت شده‌اند و:

دل و جان من نیز شد مستمند

از آن نامور پهلوان دیو بند

و باز تو بهتر می‌دانی که گیو چه خدمت‌ها به ایران زمین کرده است. پس
در این کار سترگ که پیش آمده، شتاب کن. ضمناً بدان که آنچه از گنج و زر و
سیم و لشکر و سپاه و خواسته باشی در اختیار قرار دارد، از تو می‌خواهم
که:

چو این نامه من بخوانی مپای
سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
بدان تا بدین کار با ما به هم
زنی رای فرخ به هر بیش و کم

گشاینده بند بسته تویی
کیان را سپهر خجسته تویی
چنان چون نباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها

آنگاه، مهر نگین خود را پای نامه زد و رو به گیو گفت:

- این نامه را تو خود باید به تهمتن برسانی. همین الان، بی آنکه وقت را تلف کنی... «کمر بند و برکش سوی نیمروز» و شب و روز از رفتن باز نایست. خور و خواب بر خود حرام کن تا هر چه زودتر نامه را به رستم برسانی. گیو، نامه را گرفت و با دلی پر بیم و امید، با چند تن از ناموران، رو به زابلستان گذارد. او و همراهانش، یک نفس تا زابل اسب تاختند. فقط در چند نقطه، برای آنکه اسب‌هایشان رفع عطش کنند و از پای در نیایند، توقف کوتاهی کردند و دوباره به راه ادامه دادند. صحرا و هامون را درنوردیدند، از کوهپایه‌ها گذشتند و راه دو روزه را به یک روز طی کردند. پیشاپیش گروه، گیو بود که اسب می‌تاخت و چون گردباد پیش می‌رفت. سرانجام، به نقطه‌ای رسیدند که سواد زابل از دور نمایان شد. دیده‌بانان زابلی، ابتدا گیو را که پیش می‌تاخت و جلوتر از همه بود و سپس گروه سواران همراهش را دیدند.

دیده‌بانان زابلی، رو به سوی شهر بانگ برداشتند:

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران به گرد اندرش نیز چند
درفش درفشان پس و پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی

دیده‌بانان، پست به پست، این خبر را به فرمانده نگهبانان رساندند. او نیز بی تأمل، زال زر را از نزدیک شدن چند سوار آگاه کرد.

آن روز، رستم تهمتن به نخجیر رفته بود. مانند اکثر اوقات بی‌کاری و فراغت که سرگرمی‌اش شکار بود، صبح زود عازم شکارگاه شده بود.

دستان^(۱) به یکدیگر رسیدند. گیو، زودتر از اسب فرود آمد و زال را تعظیم و تکریم کرد.

دو پهلوان، یکدیگر را دربر گرفتند و درود گفتند.

زال زر، در نخستین نگاه به چهره گیو، او را سخت پژمرده و افسرده خاطر یافت. اما چیزی نگفت. با خود اندیشید: «حتماً مشکلی پیش آمده است... بالاخره سبب افسرده‌خاطری گیو را خواهم دانست» و با گیو و دیگر سواران همراهش به سوی شهر روانه شد.

قبل از آنکه به سرای زال برسند، در راه، گیو... «درود بزرگان به دستان بداده. زال نیز از حال ناموران ایران جويا شد. گیو، تاب نیاورد. بیش از آن نمی‌توانست خویشتن‌داری کند. بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد. زال زر، حیرت‌زده پرسید:

- چه شده گیو دلیر که این گونه به زاری اشک از مژه جاری می‌کنی؟ بگو چه اتفاقی افتاده است که این چنین پریشان و آزرده‌خاطری؟ گیو، دردمندانه سر تکان داد و:

همه درد دل پیش دستان بخواند

غم پور گم کرده با او براند

زال، از شنیدن ماجرای بیژن، رنگ از چهره‌اش پرید. گویی چنگ به قلبش انداختند. درد و رنجی روان فرسا بر او چیره شد.

آن‌ها، در سکوتی جانگزا وارد شهر شدند. زال دستور داد در ایوان تخت و فرش گسترده و از راه رسیدگان را که سخت خسته و دل‌افسرده بودند، مهربانانه و با محبت بسیار مورد پذیرایی قرار داد.

گیو چون از رستم نشانی نیافت، پرسید:

- پس تهمن کجاست؟

زال گفت:

- به شکار رفته است. هم اکنون پیدایش می‌شود.

۱- دستان، نامی بوده است که سیمرخ پس از پروراندن زال و باز پس دادن وی به پدرش سام، بر زال نهاد: «نهادم تو را نام دستان زند» و این لقب سپس به رستم فرزند زال رسید که او را نیز علاوه بر القاب دیگرش که معروفترینشان تهمن است رستم دستان نیز می‌گفتند.

آن‌ها در این گفت و شنود بودند که شییه رخس به گوش رسید.
زال گفت:

- رستم آمد. این صدای شییه رخس است.

و در همین هنگام، قامت شکوهمند و مردانه تهمتن، نشسته بر رخس، نمایان گردید که از دروازه سرای داخل می‌شد. گیو به دیدن رستم، انگار که غم و اندوه خود را فراموش کرد. وجود رستم، در جمع پهلوانان ایران، همواره شورانگیز و شادی‌بخش بود. گیو برخاست و به استقبال تهمتن شتافت.

رستم که لبخندی بر لب داشت و این لبخند دندان‌های سپیدش را نمایان می‌کرد، از رخس پیاده شد. دو یل بی‌همتا، یکی دل‌آزرده و شوریده حال و دیگری شاد و سرزنده از یک روز خوش و هیجان‌انگیز که در شکارگاه گذرانده بود، یکدیگر را در بر گرفتند.

رستم، که از ملاقات غیرمنتظره و ناگهانی گیو، سخت به هیجان آمده بود، ابتدا متوجه چشمان اشک‌آلود و سیمای غمناک گیو نشد. آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و در ایوان، کنار هم نشستند. رستم احوال کیخسرو و پهلوانان و سپهبدان ایران را پرسید:

ز گودرز و از توس و از گسته‌م

ز گردان لشکر همه بیش و کم

همین که نام بیژن بر زبان رستم جاری شد، گیو تاب و طاقت از دست داد و در حالی که از ته دل می‌خروشید، به زاری زار، سر را میان دو دست گرفت و باران اشک از ابراندوهی که بر چشمانش خیمه زده بود، بر چهره‌اش باریدن گرفت. گریه‌مردی چون گیو، دل رستم را سخت به درد آورد و آشفته‌اش کرد.

تهمتن، شانه‌های گیو را در پنجه‌های قدرتمندش گرفت و به بانگ بلند از او پرسید:

- بگو چه شده؟ در ایران چه روی داده است؟ بر سر نامداران ما چه آمده است؟ حرف بزن گیو...

گیو، دلاوری که در خونبارترین رزمگاه‌ها، در برابر گرز و تیغ هیچ پهلوانی سر فرود نیاورده بود، اینک در برابر پهلوان ناشناخته و شگفت‌انگیزی به نام

«غم» سر به زیر انداخت و در پاسخ رستم گفت:
 - اتفاقی نیفتاده است و این‌ها همه را که نام بردی خوب و سلامت و
 خوش‌اند، به جز...
 و بار دیگر گره بغض و اندوه به هم تابیده از مهر و محبت پدری، راه
 گلویش را بست و خاموش ماند.
 رستم که از حال پریشان و آشفته و سخنان غمگینانه و کنایه‌آمیز گیو،
 کنج‌کاو شده و خواستار آن بود تا بداند در ایران برای کدام یک از نامداران و
 بلندآوازان ایرانی، حادثه‌ای پیش آمده است، از گیو پرسید:
 - چرا با من این‌گونه در پرده سخن می‌گویی... بگو از کدامین یلان
 گردافکن ما بخت برگشته و تباهی به کدام سپهدار روی آورده است.
 گیو، با چشمان اشک‌آلود گفت:

درست‌اند اینها که بردی تو نام
 وزیشان درود و سلام و پیام
 به جز بیژن، ای گردگردنکشان
 که از بند و از چه دهندش نشان
 رستم، خروشی سهمگین از دل برکشید، چنانکه ستون‌های ایوان به لرزه
 درآمد و از گیو پرسید:
 - بر سر بیژن چه آمده؟
 و گیو، تمامی ماجرای پور دلاورش را از آغاز تا فرجام و چگونگی جستجو
 و دیدن او را از کشیده شدن به غل و زنجیر و در بن چاهی به توران، در جام
 گیتی نمای کیخسرو، برای رستم تعریف کرد.

به توران نشان داد ازو شهریار
 به بندگران و به بد روزگار
 کنون آمدم با دلی پر امید
 دو رخساره زرد و دو دیده سپید
 تو را دیدم اندر جهان چاره‌گر
 تو بندی به فریاد هر کس کمر
 رستم از شنیدن ماجرای بیژن سخت غمگین شد. آنگاه گیو،

نامه کیخسرو را که از رستم خواسته بود هر چه زودتر به ایران بیاید تا در کار بیژن و نجاتش از آن چاه و غل و زنجیر تدبیری بیندیشد، به جهان پهلوان داد.

تهمتن مهر از نامه برگرفت. نامه کیخسرو را خواند و رو به گیو گفت:
- همان قدر که از دیدار تو شادمان شدم، از کار بیژن پریشان خاطر و آزرده دل شدم... اما تو نومید مباش که من از دل و جان به نجات بیژن خواهم کوشید و اگر یزدان پاک یاری‌ام کند و عمرم به سر نرسد، به تو قول می‌دهم که بیژن را نجات دهم و او را زنده به تو بازگردانم.

به دیدار تو سخت شادان شدم
ولی بهر بیژن پریشان شدم
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام
برین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار اگر جان من
ز تن نگسلد پاک یزدان من
به نیروی یزدان ببندم کمر
به بخت جهاندار پیروزگر

و بدین سان، رستم به گیو قول داد که در راه نجات بیژن از مهلکه‌ای که در آن گرفتار شده بود، از هیچ تلاش و کوششی دریغ نکند. حتی از... «فدا کردن جان و مردان و گنج»

گیو، از شنیدن سخنان تهمتن، بسیار خوشحال شد. سیمای گرفته و غم‌زده‌اش، از هم باز شد. زیرا می‌دانست رستم به قولی که بدهد وفا خواهد کرد و این از ویژگی جهان پهلوانی اوست که گفتار و کردارش یکی است. پس گیو برخاست، دست و دیده و حتی پای رستم را بوسید.

رستم، از چند سو و به چند جهت کمر همت به نجات بیژن بست. نخست این که با گیو خویشاوندی دیرینه داشت و بیژن در واقع نوه رستم محسوب می‌شد. زیرا گیو، دختر رستم بانو گشسب را به همسری گرفته بود و از سوی دیگر رستم با خواهر گیو- دختر گودرز گشواد- وصلت کرده و فرامرز پل از این پیوند به دنیا آمده بود.

که خویشی ایشان بُد از دیر باز
زن گِیو بُد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر گِیو داشت
فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن
گِوی بُد سرافراز در انجمن

گذشته از این پیوند خانوادگی، کیخسرو نجات بیژن را از رستم خواسته بود. اما مهمتر از این‌ها همه، خوی و خصلت پهلوانی و رادمردی رستم بود که گِیو به او نگفت: «نوه‌ات در بند است...» یا: «کیخسرو شاه از تو چنین کاری را خواسته است...»، بلکه به جای این همه، تنها به او گفت... «تو بندی به فریاد هر کس کمر»

گِیو، از سخنان امیدوار کننده تهمتن، تا حدی آرامش خاطر پیدا کرد و شادمان شد. آنگاه:

چو رستم دل گِیو پدرام دید
وز آن خود به نیکی سرانجام دید
به سالار خوان گفت پیش آر خوان
بزرگان و فرزنانگان را بخوان

رستم، پس از آنکه پذیرایی باشکوهی از گِیو و همراهانش کرد، پای در رکاب رخس گذارد و در حالی که خفتان ببرمیان را دربر کرده و سلیح نبرد برگرفته بود، همراه با گِیو راهی ایران و دیدن کیخسرو شد تا از آنجا برای نجات بیژن به توران برود.

رستم، یکصد سوار زابلی را نیز همراه برد.

بیامد به رخس اندر آورد پای
کمر بست و پوشید رومی قبا
خود و گِیو با زابلی صد سوار
کمر بسته بر جنگ و بر کارزار

رستم و گِیو، به دو منزلگاهی ایران زمین که رسیدند، گِیو، پیش تاخت تا خبر آمدن رستم را به کیخسرو بدهد. کیخسرو، بزرگان، فرزنانگان و پهلوانان

نامور را به استقبال رستم فرستاد و تهمتن، در اوج جلال و جبروت، در حالی که سران کشور به نمایندگی از سوی کیخسرو به پیشبازش آمده بودند، وارد بارگاه کیخسرو شد. کیخسرو با احترامی در خور و شایسته تهمتن، وی را پذیرا شد و جهان پهلوان در کاخ کیخسرو فرود آمد...

گرگین میلاد، در انزوای خاموش و ملال‌انگیز زندان، کشیده شده دربند، به سرنوشت گنگ و نامعلوم خود می‌اندیشید و اشک از دیده فرو می‌بارید. او که روزی در جمع پهلوانان نامدار ایران، مقامی در خور و شایسته یک رادمرد و جنگاور تیزچنگ و دلیر داشت، اینک رانده شده از انجمن یلان، منفور همگان واقع شده بود. کیخسرو، وی را از درگاه خود رانده بود. نامش از دفتر پهلوانان قلم خورده بود و حتی نزدیک‌ترین کسانش، به زشتی از او یاد می‌کردند...

و این همه از آنجا بر او وارد آمده بود که در بیشه‌زار ارمان، اهریمن بر روانش چیره شده و او نتوانسته بود بر کژخویی و بداندیشی خویش مهر بزند و بیژن را به راهی کشانده و به روزگاری افکنده بود که هر کس می‌شنید، بی‌اختیار بر احوال پور دلیر گیو، دل می‌سوزاند و خونابهٔ درد و دریغ از دل به رخسار روان می‌کرد.

گرگین، خود بهتر از هر کس می‌دانست که در حق بیژن ناجوانمردانه رفتار کرده است. خود بهتر آگاه بود که بدخواهانه و بداندیشانه، بیژن را به بزمگاه خوبرویان تورانی رهنمون شده بود...

و اکنون، پشیمانی و ندامت، جانش را می‌آزرد و روانش را می‌فرسود. او، خوب می‌دانست که اگر بیژن، زنده از بند و دام افراسیاب رهایی نیابد، پدرش گیو از او نخواهد گذشت و به کین‌خواهی خون بیژن، سر از پیکرش جدا خواهد کرد... اکنون دیگر پشیمانی و ندامت حاصلی نداشت.

گرگین، شب و روز به درگاه یزدان نیایش می‌کرد که بیژن زنده از بند افراسیاب نجات یابد.

او، از جانب زندان‌بانی که برایش گمارده بودند، از فرا طلبیدن رستم توسط کیخسرو، رفتن گیو به زابل به قصد رساندن نامهٔ کیخسرو به تهمتن و

سپس آمدن رستم از زابل به درگاه کیخسرو آگاه شد. وی، هنگامی که دانست رستم برای نجات بیژن از غل و زنجیر و چاه تاریک، آهنگ توران زمین را دارد، بارقه‌امیدی در قلب تاریک و نومیدش درخشید.

شب همان روزی که رستم و گیو به ایران رسیدند، گرگین میلاد، نگهبانش را فرا طلبید و به التماس و خواهش و حتی لابه و زاری از او خواست تا پیامی از طرف وی به تهمتن برساند. نگهبان ابتدا راضی نمی‌شد، اما سرانجام خواهش و تمنای از حد فزون گرگین، وی را راضی کرد تا پیام پهلوان نامور دیروز و زندانی خوار و خفیف گشته امروز را به جهان پهلوان برساند.

چو گرگین نشان تهمتن شنید

بدانست کآمد غمش را کلید

و... «فرستاد نزدیک رستم پیام» که:

«ای جهان پهلوان نیک‌پی و فرخنده نام... من دست یاری به سوی تو دراز کرده‌ام که در رادمردی و وفا و بزرگی، بی‌مانند هستی. اگر از من رنجه نمی‌شوی و مرا چون دیگران از خود نمی‌رانی، به گفتارم گوش فرا ده که تا کردارم را به صداقت و راستی با تو در میان بگذارم. من اعتراف می‌کنم که اهریمن، چراغ دلم را کشت و مرا در تیرگی روان به راهی کشاند که سرنوشتم این است که می‌بینی. شاید... «نبشته چنین بود و بود آنچه بود». می‌دانم که در جهان هیچکس قرب و منزلت تو را نزد کیخسرو شاه ندارد. اکنون ندامت و پشیمانی، روح و روانم را می‌فرساید و به تباهی‌ام می‌کشاند. من برای آنکه مورد عفو و بخشایش قرار گیرم، حاضرم خویشتن را نزد کیخسرو، بر آتش بریان کنم.

بر آتش نهم خویشتن پیش شاه

گر آمرزش آید مرا زین گناه

مگر باز گردد ز بد نام من

به پیرانه سر این بد انجام من

و در پایان پیام خویش، با رستم چنین گفت:

«اگر فرمان دهی، آماده‌ام تا با تو بیایم و در برابر بیژن، بی‌کلاه و کمر در خاک بیفتم و از آن رادمرد، طلب عفو و بخشایش کنم...»
شوم پیش بیژن بفلتم به خاک
مگر باز یابم من آن کیش پاک
پیام سراسر درد و اندوه گرگین، به رستم رسید و تهمتن به پیام‌آورنده گفت:

- به گرگین بگو، ای خیره‌سر ناپاک مرد! آیا تو نمی‌دانی و نمی‌دانستی که اگر هوای نفس بر عقل و خرد چیره شود... «نیابد ز چنگ هوی کس رها»؟!...
خردمند گارد هوی را به زیر
بود داستان‌ش چو شیر دلیر

اما با این که اکنون هنگام آن نیست که من نام تو را نزد خسرو ببرم، با این حال، چون تو را چنین بیچاره و درمانده می‌بینم، از خسرو می‌خواهم که از گناه تو بگذرد، لیکن رهایی جان تو از مرگ بستگی به این دارد که... «به فرمان دادار کیهان خدا»، بیژن از بند رها شود که در این صورت نه تنها جان‌ت در امان خواهد بود، کینه‌تو نیز از دل پهلوانان بیرون خواهد رفت.

و گر جز بر این گونه گردد سپهر
ز جان و تن خویش بردار مهر
چون نخستین کسی که به کین خواهی به سراغ تو بیاید، من خواهم بود.
و گر من نیایم، هنرمند گویو
بخواهد ز تو کین فرزند نیو

و بدینگونه، رستم تهمتن، پاسخ گرگین میلاد را داد و فروغ امیدی در دل پریشان و نومید او پدید آورد.

یک شبانه روز گذشت و رستم درباره‌ی گرگین سخنی با کیخسرو نگفت، تا اینکه روز دوم موقعیت مناسبی دست داد و رستم سخن از گرگین میلاد به میان آورد.

به شنیدن نام گرگین، چهره‌ی کیخسرو دزم شد و درهم رفت و چون رستم از او خواست که از گناه گرگین درگذرد و او را ببخشد، کیخسرو برآشفته و گفت:

- ای سپهدار من! جز این خواسته، هر آنچه از من می خواهی، بخواه، بدان
که از تو دریغ نخواهم کرد. اما این را از من مخواه که گرگین را ببخشم، زیرا:

که سوگند خوردم به تخت و کلاه
به بهرام و ناهید و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا
مگر بیژن از بند گردد رها

رستم دستان، لحظه ای خاموشی گزید و آنگاه به کیخسرو گفت:

- ما کاری بس عظیم در پیش داریم... نجات بیژن از چنگ افراسیاب کار
سهل و ساده ای نیست، در این کار سترگ، اگر نیک خواهی و بخشایش خسرو
نباشد، اگر دل ها را از کینه توزی ها پاک نکنیم، آمرزش و یاری یزدان پاک نیز
با ما نخواهد بود. باید این را به یاد داشته باشیم که:

هر آن کس که گردد ز راه خِرد
سرانجام پیچید ز کردار بد

پس اکنون که گرگین میلاد به کردار بد خود واقف شده، سزاوار است
خسرو او را ببخشاید.

کیخسرو به خواهش رستم، گرگین را بخشید و از بند و زندان رهاشیدش...
آنگاه، کیخسرو و رستم با یکدیگر به رایزنی و تبادل نظر درباره نجات
بیژن پرداختند. کیخسرو از رستم پرسید:

- اکنون بگو برای نجات بیژن، چه چاره ای اندیشیده ای؟ در این راه هر
آنچه نیاز داری، از گنج و لشکر بگو تا در اختیار بگذارم.
رستم گفت:

- بیم من از آن است که اگر با لشکر و سپاه، آشکارا به قصد نجات بیژن به
توران حمله کنیم، افراسیاب بدکنش که از هیچ شقاوتی روگردان نیست،
قصد جان بیژن کند و خون آن دلیر گرامی را بریزد.

بترسم ز بد گوهر افراسیاب
که بر خون بیژن بگیرد شتاب

رستم، آنگاه ادامه داد:

- در این کار، باید خردمندان گام برداشت.

- کاملاً درست می‌گویی و حق با تو است. این نظر را من نیز می‌پسندم. اما چگونه و از چه طریق باید به توران راه یافت و به نجات بیژن کوشید. رستم گفت:

- باید به کسوت بازرگانان درآمد. کاروان کوچکی از گردافکنان و پهلوانان برگزیده باید ترتیب داد و به هیأت کاروانی که قصد سوداگری دارد، وارد توران شد، محل دقیق سیاه‌چالی را که بیژن در آن به بند کشیده پیدا کرد و سپس با توجه به اوضاع و احوال محل، بیژن را از بند نجات داد. کیخسرو و دیگر پهلوانان و سپهداران ایران، نقشه رستم را پذیرفتند و آن را عاقلانه یافتند. پس بی‌درنگ دست به کار شدند.

به فرمان کیخسرو، گنجور، گوهر و سیم و زر فراوان آورد و سر بدره‌ها را گشود. نیز، پارچه‌های زربفت و جامه‌هایی از پرنیان آماده کرد. رستم به واریسی کالای بازرگانی پرداخت و از آن میان، ده شتر دینار و گوهر و سیم و زر و نیز یکصد شتر از جامه‌های دیبای رومی و رخت و طاقه‌های حریر برگزید و بار شترها کرد.

هفت تن از گردان تیزچنگ و تیغ‌زن نیز انتخاب کرد. این هفت تن عبارت بودند از: زنگه شاوران، گسته‌م، گرازه، رهام، فرهاد، اشکش و سرانجام، گرگین را نیز رستم با موافقت کیخسرو برگزید. علاوه بر اینها، یکهزار تن سپاهی ورزیده و کارکشته و کارزار دیده که در شمشیرزنی و تیراندازی و نبرد با گرز و زوبین، یگانه و بی‌مانند بودند، انتخاب کرد.

سپیده‌دم، چون بانگ خروسان برخاست و آوازشان طلوع روز رخشنده را نوید داد، راهیان توران زمین... «بستند بر کوه پیل کوس» و:

تَهْمَتَن بِيَامَد چو سرو بلند

به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند

همه آماده حرکت بودند. رستم فرمان حرکت داد. کیخسرو تا دروازه شهر، پهلوانان را بدرقه کرد. رستم و هفت یل همراهش، پیشاپیش اسب می‌تاختند و لشکر هزار نفره، با اشترانی که کالای سوداگرانه را حمل می‌کردند، در پی رستم و هفت یل همراهش، روان بود.

سپاه از پس و پشت و گردان ز پیش

نهاده به کف بر، همه جان خویش

سرانجام، به نزدیکی مرز توران رسیدند. رستم، هفت پهلوان گزیده و سران سپاه کوچک- اما تیزچنگ- را فرا خوانده و به سران سپاه گفت:

- از همین جا، ما به کسوت بازرگانان درمی آییم. من و هفت گزیده یلان همراهم، جامه بازرگانان دربر می کنیم و در لباس تاجرانی که قصد سوداگری و خرید و فروش امتعه و کالای گوناگون را دارند، وارد توران زمین می شویم. شما همین جا، به دور از دیدرس دشمن، اردو می زنید و از جای نمی جنبید، تا فرمان بعدی، از من به شما برسد. اما، شب و روز، آماده و مهیای رزم باشید که در صورت لزوم، چون به وجودتان نیاز آمد، به سوی توران زمین حمله کنید.

رستم، پس از توصیه های دیگر- که لازم می دید- خود و هفت گرد همراهش- جامه های رزم و پهلوانی از تن بیرون کردند و به کسوت بازرگانان درآمدند. به گونه ای که اثر و نشانه ای از پهلوانی و رزم آوری از ظاهرشان پیدا نبود. آن ها به جای زره و جوشن و خود و خفتان، جامه هایی از گلیم، که خاص بازرگانان بود، دربر کردند.

گشادند گردان کمرهای سیم

بپوشیدشان جامه های گلیم

و چون ظاهر خویش را تغییر دادند، آماده حرکت شدند...

رستم، فرمان حرکت داد. یکصد و ده شتر و هشت اسب، در حالی که بر اسبان، رستم و هفت همراهش نشسته بودند و بر ده اشتر، بار زر و گوهر و بر یکصد شتر دیگر جامه های دیبای رومی و پارچه های زریفت بار کرده بودند، یکباره به حرکت درآمدند. به شیوه کاروان های بازرگانی که مال التجاره از دیاری و به دیاری دیگر می بردند، برگردن شترها، زنگ و درای بستند و با آرامشی که نشان از توفانی سهمناک در پی داشت، روانه توران زمین شدند.

کاروان بازرگانان، در حالی که بانگ زنگ و جرس در دشت و هامون

می‌پیچید، به دروازه شهر ختن رسیدند. مردمان شهر، که با شنیدن آواز درای و جرس، از رسیدن کاروان بازرگانان آگاه شده بودند، برخی از دروازه بیرون آمده و پاره‌ای دیگر بر فراز برج و باروی شهر، به نظاره ایستادند.

رستم و هفت رزم‌آورش، جامه‌های نبرد و سلاح رزم خود را در میان محموله‌های چند شتر سرخ موی پنهان کرده بودند. دروازه‌بانان شهر ختن، به دیدن کاروان تاجران پیش آمدند. قبل از هر چیز، سراغ کاروان‌سالار را گرفتند. رستم گفت:

- سالار این کاروان منم. ما بازرگانی هستیم که دیار به دیار می‌گردیم و پیشه‌مان سوداگری است. مردمان بی‌آزاری هستیم که متاع خویش را برای فروش عرضه می‌کنیم و کالای مورد نیاز خود را خریداری می‌نماییم. فرمانده دروازه‌بانان گفت:

- سپهدار پیران ویسه، امروز به شکار رفته است. رخصت دخول کاروان مال‌التجاره به ختن با سپهدار است. همین جا منتظر بمانید تا سپهدار از نخجیر بازگردد.

کاروان به انتظار ماند. شتران را بر زمین نشاندند و خود از اسبان فرود آمدند...

به فرو رفتن آفتاب در افق مغرب و پایان روز، نیم نیزه‌یی بیش باقی نمانده بود که گرد و غباری از سوی هامون به هوا خاست.

سپهدار، پیران ویسه از شکارگاه برمی‌گشت...

پیران ویسه و سوارانش، به نزدیکی دروازه‌ی شهر که رسیدند، کاروان بازرگانان و قطار شترانی را که مال‌التجاره‌ها را حمل می‌کردند، دیدند. تهمتن که از قبل فکر همه چیز را کرده بود، برخاست و به استقبال پیران رفت. به شیوه‌ی بازرگانان ادای احترام کرد و گفت سوداگرانی هستند که از ایران زمین گذشته و رو به جانب توران آورده‌اند. و بلافاصله به یکی از همراهان اشاره کرد. بار یکی از ده شتری را که زر و سیم و گوهر حمل می‌کرد، گشودند. جام گوهر نگار پرارزشی را که مُزین به نگین‌های زمرد و یاقوت بود و درخشش خیره‌کننده‌ای داشت، از میان اشیاء گوناگون - که بیشتر زیب و زیور

و زینت آلات زنانه و ظروف زرین و سیمین بود- بیرون کشید، آن را مالا مال از جواهرات گرانبها کرد، سر و روی را با دستاری از دیبای رومی پوشاند و به نزد پیران رفت.

رستم، جام گوهر نگار پر از جواهر را به رسم تحفه و پیشکش تقدیم پیران ویسه کرد.

بدو گفت رستم تو را کهترم
به شهر تو کرد ایزد آبشخوَرم
به بازرگانی، از ایران به تور
به پیمودم این راه دشوار و دور
و با اشارتی از قبل و قرار گذارده شده، به یکی از همراهان، بی درنگ بر تحفه قبلی، دو اسب راهوار، با زین و برگ زرین، افزود و گفت:
- اگر پهلوان مرا زیر پر و بال بگیرد، چند روزی در شهر به خرید و فروش بپردازم که:

به مهر تو دارد روانم نوید
چنین چیره شد بر دلم بس امید
هم از داد تو کس نیازدارم
هم از ابر مهتر گهر باردم
و در پی این بیان خوش آیند، تحفه ها را به پیران ویسه تقدیم کرد. پیران نیز، فرمانده نگهبانان دروازه شهر را فراخواند و به او دستور داد که کاروان بازرگانان را اجازه ورود به شهر بدهد.
بدین ترتیب و با این تمهید، رستم و هفت یل همراهش، وارد شهر شدند. پیران ویسه، چون محموله ی بازرگانان را آنقدر پر بها و گرانبها یافت، حتی به رستم پیشنهاد کرد که در سرای او منزل کند. اما رستم نپذیرفت. حتی پیران حاضر شد به خاطر کالای ارزشمند، به ویژه گنج پربهایی که بازرگانان ایرانی با خود داشتند، نگهبانانی از تورانیان در اختیارشان بگذارد، لیکن باز هم رستم زیر بار نرفت و:

یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
به کلبه درون رخت بنهاد بار

رستم و یارانش، در آن خانه مسکن گرفتند و دیری نپایید که آن خانه به صورت بازار خرید و فروش درآمد و رستم در حالی که هوش و حواسش همه متوجه بیژن و پیدا کردن سیاه‌چال و نجات دادنش از غل و زنجیر و زندان مخوفش بود، به ظاهر مشغول تجارت و داد و ستد و خرید و فروش شد...

مینژه، پای در زنجیر داشت. زنجیر عشق. اگر بیژن در عمق چاه تاریک، پیکر مردانه‌اش با زنجیرهایی از آهن و پولاد، می‌فرسود و خونین بود مینژه از درون، به زنجیر عشق و غم دلدار، دل خون بود.

شور شیدایی و دلباختگی، بیداد می‌کرد. دختر شاه توران، برهنه‌پا و ژنده‌پوش، گرداگرد چاه، در دشت و هامون می‌گشت. خار بیابان، نه بر پایش، که بر دلش در بن چاه بود. دوباره برمی‌گشت. کنار آن سنگ عظیم که سرپوش چاه بود، می‌نشست. باز دلش تاب نمی‌آورد. بر بستری از خار و خاشاک می‌خفت. سر در کنار آن حفره که با چنگ در کناره چاه پدید آورده بود، می‌گذاشت. صدای جرینگ جرینگ زنجیرهای بسته به دست و پای بیژن را، همراه با ناله‌هایش از روزنه می‌شنید.

مینژه، کاری از دستش ساخته نبود. جز آن که خار بن‌ها را به اشک چشم آبیاری کند. از چاه و اطراف آن دور نمی‌شد، مگر برای خرید نان و رساندن لقمه نانی به بیژن. از چند درهمی که گوشه چادر پاره و خاک‌آلوده‌اش پیچیده بود، چون جان شیرین محافظت می‌کرد. می‌دانست که جان دلدارش در ژرفای چاه، بسته به همان لقمه نان‌هایی است که از حفره به او می‌رساند. و آن روز، هنگامی که برای خرید نان به شهر رفت، خبر یافت که از ایران، کاروانی از سوداگران به توران آمده است.

مینژه، با شنیدن این خبر، پرسیان پرسیان سراغ اقامتگاه سوداگران ایرانی را گرفت. به نزد آن‌ها شتافت و گفت که قصد دیدن کاروان‌سالار کاروان سوداگران را دارد.

او را نزد رستم رهنمون شدند.

رستم، از مینژه پرسید:

- چه می‌خواهی دختر؟! -

منیژه، در حالی که اشک از دیدگانش بی اختیار فرو می ریخت، زبان به دعا و ثنای رستم گشود و از سالار سوداگران، سراغ پهلوانان و گردان ایران را گرفت.

برهنه سر آن دخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پرآب
همی باستین خون مرغان برفت
برو آفرین کرد و پرسید و گفت
به کام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند
چه آگاه هستت ز گردان شاه
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟

و جان کلام را با سالار سوداگران در میان گذارد.

- آیا از بیژن خبری به ایران نرسیده است؟ آیا نیای پهلوانش نمی خواهد چاره ای برای نجات او از بند و چاه بیندیشد؟...
باران اشک از چشمان سراسر پوشیده به ابر اندوه منیژه، شدت گرفت. از بیژن گفت که:

کشیده به زنجیر و بسته به بند
همه جامه پر خون از آن مستمند

رستم، با اینکه به دل، مشتاق جویای حال بیژن و خبر یافتن از محل زندانش- آن چاه تاریک و ژرف- بود، از حزم و احتیاط به دور دید که خود را به آن دختر برهنه پا و ژولیده معرفی کند و درباره ی بیژن بیشتر جویا شود، چه بسا این دختر جوان از سوی افراسیاب یا پیران ویسه و یا دیگر سپهداران تورانی، به این هیأت درآورده شده و به پرسشگری و سر درآوردن از کار کاروان سوداگران دروغین به نزدش فرستاده شده بود. پس ترجیح داد که خود و همراهانش را سوداگرانی بی خبر از همه چیز نشان بدهد.

اما، منیژه، همچنان زار و نالان و مویه کنان، التماس کرد:

- ای جوانمرد... از تو خواهشی دارم. چون به ایران بازگشتی، به درگاه خسرو برو... آنجا، بی گمان گیو و گودرز یا رستم و تهمتن را می توانی بیابی و

هر یک از این پهلوانان را دیدی:

بِ وِیی که بیژن به بند اندراست

و گر دیر مانی، شود کار پست

رستم، با همان بدبینی و سوءظن- که لازمه‌ی دورانیشی در چنان کار
حساس و سترگی بود- بر منیژه بانگ زد:

- هذیان می‌گویی دختر؟ من نه گیو گودرز را می‌شناسم و نه از پهلوانان
درگاه خسرو خبر دارم. زود از اینجا دور شو که من باید به سوداگری خود
مشغول شوم.

بدو گفت کز پیش من دور شو

نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی

که مغزم ز گفتار کردی تهی

منیژه، این چنین حقارت‌آمیز از سوی سالار سوداگران رانده شد، او،
نومید، غمگین و دل شکسته، آه سوزناکی از دل کشید و به رستم گفت:
- ای مرد بزرگوار و خردمند... این چنین کرداری درخور و شایسته تو
نیست. لاقلاً اگر پاسخ درستی به من نمی‌دهی، این گونه خوار و زار، مرا از
خود مران و اگر نمی‌توانی دردی از من دوا کنی، دردی بر دردهای من اضافه
نکن... «که من خود دلی دارم از درد ریش». آیا:

چنین باشد آیین ایران مگر

که درویش را کس نگوید خبر؟

به رستم نگه کرد و بگریست زار

ز خواری ببارید خون بر کنار

این را گفت و بر پاهای تاول‌زده و خاک‌آلوده‌اش، به زمین نشست. چنان
که گویی زانوانش دیگر تاب تحمل پیکر نحیف و لرزانش را ندارد.

دل رستم به حال او سوخت. با لحنی ملایم گفت:

- گوش کن دختر... اگر با تو به تندی و عتاب سخن گفتم، به خاطر آن
است که من در اندیشه‌ی سوداگری خود هستم. از آن گذشته، خانه و زندگی
من در شهری که کیخسرو سکنی دارد، نیست و کسانی را به نام گودرز و گیو و

رستم نمی‌شناسم و خشم و تندخویی من نسبت به تو از آن جهت بود که در گرماگرم معامله و سوداگری بودم.

بدین تندی از من میازار بیش
که دل بسته بودم به بازار خویش
و برای آن که از چند و چون کار بیژن سر درآورد، فکری به خاطرش آمد.
از او پرسید:

- چرا تو این چنین شوریده و پریشان خاطری؟ و چرا این همه از ایران و پهلوانان ایرانی سؤال می‌کنی؟ اصلاً تو کیستی و چگونه به این روزگار افتادی؟

منیژه اشکریزان در پاسخ رستم گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
ازین در بدان در، دو رخساره زرد
برای یکی بیژن شور بخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

رستم، دستور داد انواع طعام و خورش برای منیژه فراهم آورند و بار دیگر سخن را به بیژن کشاند. منیژه گفت:

- بیژن، در عمق چاهی به غل و زنجیر کشیده شده است. او، بسته به زنجیر در بن چاه، نمی‌داند کی روز می‌شود و چه وقت شب سر می‌رسد... بر من و او، از جور و بیداد پدرم افراسیاب، ظلمی رفته که تاکنون کسی مانند آن را ندیده و نشنیده است... در حالی که گناه ما، تنها گناهی که مرتکب شده‌ایم، گناه دلبستگی است. قصد ما این بوده و هست که- اگر کردگار جهان بخواهد- با هم پیوند زناشویی ببندیم.

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه
نبیند شب و روز و خورشید و ماه
به غل و به مسمار و بند گران
همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن

رستم، که از شنیدن وضع بیژن، در درون از خشم به خود می‌پیچید، باز هم جانب احتیاط را از دست نداد. به منیژه گفت:

- چرا بزرگتران و نیک‌اندیشان را به نزد پدرت نمی‌فرستی، تا شاید:

مگر بر تو بخشایش آرد پدر

به جوشدش خون و بسوزد جگر

منیژه آه کشید. با گوشه چادر ژنده‌اش، اشک‌هایش را پاک کرد و به افسوس سر تکان داد:

- ای سوداگر نیک نهاد! این روزگار که می‌بینی بر من و بیژن شوربخت رسیده، حاصل خواهشگری و شفاعت مهتران درگاه پدرم است. وگرنه او می‌خواست بیژن را به دار بیاویزد و خداوند خود بهتر آگاه است که چه سرنوشت دردناکی برای من تدارک دیده بود.

طباخان کاروان سوداگران که به فرمان رستم انواع غذاها و خوردنی‌ها را آماده کرده بودند، طعام را نزد منیژه نهادند. رستم، مهربانانه گفت:

- بخور دخترم که ضعف و ناتوانی تو از این بی‌قوت و غذایی است.

اما، منیژه چگونه می‌توانست آن غذاهای لذیذ را بخورد، در حالی که می‌دانست بیژن در ژرفای آن چاهسار تاریک گرسنه است.

تهدمتن که از بیدادگری افراسیاب، خون در رگ‌هایش به جوشش و غلیان درآمده بود، دانست که چرا لقمه از گلولی منیژه پایین نمی‌رود و به درستی نمی‌تواند غذا بخورد. منیژه، به او گفته بود که چگونه لقمه نانی از روزنه کنار چاه به بیژن می‌رساند.

جهان پهلوان، فرمان داد مرغ بریانی را در نان نرمی بپیچند. آنگاه با تردستی و به طوری که منیژه متوجه نشود، انگشتی خود را که نام «رستم» به نازکی و ظرافت موی بر نگین آن حک شده بود، درون مرغ بریان قرار داد.

یکی مرغ بریان بفرمود گرم

بپیچید برگرد آن نان گرم

سبک دست رستم بسان پری

نهان کرد در مرغ انگشتی

سپس مرغ بریان را به منیژه داد و گفت:

- اگر بیمناک از آزار پدرت نبودم... «تو را دادمی چیز از اندازه بیش»
 منیژه‌ی دل‌باخته و شوریده‌حال، بی‌آنکه متوجه پنهان کردن انگشتی در
 اندرون مرغ بریان شود، خوشحال از این که پس از چندین شبانه روز غذای
 مطبوع و نیروزایی به بیژن می‌رساند، کاروان سالار سوداگران را سپاس گفت
 و قبل از ترک وی بار دیگر زبان به خواهش و تمنا گشود و به تهمتن گفت:
 - ای جوانمرد! به خاطر خداوند در نخستین فرصت که گذارت به زاد و
 بومت ایران‌زمین افتاد، به درگاه کیخسرو برو، گیو و گودرز یا رستم نیو را
 جستجو کن... و هر یک را که یافتی از حال و روز بیژن آگاهش گردان...
 مخصوصاً گیو را پیدا کن و چون او را یافتی:

بگویی که بیژن به چاه اندرست

و گر دیر آیی شود کار پست

چو خواهی که بینی میاسای دیر

که بر سرش سنگ است و آهن به زیر

این را منیژه با لحنی لابه‌آمیز به سرور سوداگران ایرانی گفت و بی‌آن که
 بداند در تمام این مدت با رستم تهمتن روبه‌رو بوده و سخن گفته است،
 سبک، چون مرغی تیزبال، گویی به پرواز درآمد و بی‌اعتناء به پاهای
 تاول‌زده‌ی خون‌آلودش، یک نفس تا سر چاه دوید. شتاب داشت که مرغ
 بریان را هر چه زودتر به بیژن برساند.

ناگهان صدای قهقهه‌ی بیژن، از ژرفای چاه به گوش منیژه رسید. دختر جوان، از وحشت به خود لرزید. دچار ترس و هراس شد. ترسی برخاسته از این تصور که: «بیژن، هوش و حواس از دست داده و بر اثر رنج فراوان دیوانه شده است! وگرنه کدام انسان خردمند و هوشیاری است که بسته به زنجیر، غرقه در خون، از سایش و فرسایش آهن و پولاد، در ته چاهی تاریک، بی‌دلیل و ناگهانی، قهقهه سردهد؟!»

منیژه، یقین کرد که این قهقهه، خنده دیوانگی است.

بخندید و خندیدنی شاهوار

چنان کآمد آوازش از چاهسار

منیژه چو بشنید خندیدنش

از آن چاه تاریک و بسته تنش

شگفت آمدش داستانی به خود

که دیوانه خندد ز کردار خود

خنده‌ی ناگهانی و بی‌هنگام بیژن، منیژه را گرفتار ترسی آمیخته به شگفتی و حیرت کرد چنان که خاموش و منتظر بر جای ماند. طنین قهقهه بیژن در چاه فروکش کرد و بار دیگر خاموشی و سکوت بر چاه و اطراف چاهسار پرده کشید.

این بار، سکوت و خاموشی بیژن در چاه بود که منیژه را دچار بیم و هراس کرد. بیژن، دیگر حتی ناله هم نمی‌کرد. دختر شوربخت، دهانش را به روزنی که دقایقی قبل مرغ بریان پیچیده در نان را از آن به بیژن رسانده بود، گذارد و خطاب به او گفت:

- بیژن... بیژن! تو را چه شده است؟ چرا اینگونه دیوانه‌وار می‌خندی و...

«بگفت این چه خنده است ای نیک بخت؟»

بیژن از ته چاه جواب داد:

- امید رهایی از بند و چاه و نجات از این روزگار تیره در دلم پدید آمده است. خنده‌ام به جهت پرتو امیدی است که به لطف خداوند در دلم تابیده... منیژه گفت:

- به خاطر خدا هوش و حواست را جمع کن و روشن‌تر سخن بگو. من که نمی‌دانم تو از تابش کدامین فروغ امید حرف می‌زنی... و در دل با خود گفت: «به یقین بیژن از رنج بسیار در چاه، دانایی و خرد خود را از کف داده است.»

منیژه، هنگام سپردن مرغ بریان به بیژن، تمامی ماجرای خود و سالار سوداگران ایرانی را برای بیژن تعریف کرده بود و بیژن حین خوردن مرغ، انگشتی رستم را یافته و با لمس آن، نام رستم را حک شده بر نگین آن احساس کرده و دانسته بود که رستم به نجاتش شتافته و با فرستادن انگشتی‌اش به طور پنهانی و نهفته در شکم مرغ پخته، در واقع حضور خود را در توران زمین اعلام کرده و به بیژن فهمانده بود که به یاری‌اش آمده و کمر به نجاتش بسته است.

و سبب خنده بیژن، همین آگاهی از آمدن رستم و یافتن انگشتی جهان پهلوان در اندرون مرغ بریان بود.

بیژن می‌دانست که رستم خود را به منیژه شناسانده است. پس بهتر این بود که او نیز زبان از گفتن این راز فرو بندد که... «زنان را زبان هم نماند به بند»

منیژه بار دیگر از بیژن پرسید:

- بالاخره نگفتی که سبب خنده تو چه بود و امید نجات از این بند و چاه، از کیست؟

بیژن، در گفتن راز کاروان‌سالار سوداگران ایرانی و این که او رستم دستان است که به قصد نجاتش از ایران به توران آمده و خود را به کسوت بازرگانان گوهر فروش درآورده است، مردد و دودل بود. حال آنکه منیژه همچنان اصرار می‌ورزید که همه چیز را بداند. می‌خواست از رازی که آنچنان ناگهانی در بیژن شادی و امید پدید آورده بود، سر در بیاورد.

سرانجام بیژن به منیژه گفت:

- گوش کن منیژه... اگر به من وفادار باشی و سوگند یاد کنی که این راز را در دل نگهداری و آن را بر زبان نیاوری همه چیز را به تو خواهم گفت.

بگویم تو را سر به سر داستان

چو باشی به سوگند همدستان

منیژه، با آن همه فداکاری و از خود گذشتگی که در راه عشق بیژن از خود نشان داده بود، انتظار چنین بدگمانی و سوءظنی را- از سوی بیژن نسبت به خود- نداشت و از ته دل نالید:

بدادم به بیژن دل و خان و مان

کنون گشت بر من چنین بدگمان

پدر گشته بیزار و خویشان ز من

برهنه دوان بر سر انجمن

از امید بیژن شدم ناامید

جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین

تو آگهتری ای جهان آفرین

بیژن در چاه، سخنان منیژه را شنید. به شدت متأثر شد. دلش برای منیژه سوخت و تصمیم گرفت راز آمدن رستم جهان پهلوان، راز آن مرد گوهر فروش، سالار سوداگران ایرانی را که منیژه به دیدارش رفته بود، با وی در میان بگذارد.

آنگاه، از ته چاه، خطاب به منیژه گفت:

- می‌دانی علت خنده و راز شادمانی‌ام چیست؟

و پیش از آن که منیژه لب به سخن بگشاید، ادامه داد:

- آن مرد سوداگر گوهر فروش که تو به دیدنش رفتی، به خاطر نجات من از چاه و بند به توران آمده است. اما تو این راز را با کسی در میان نگذار که بخت روی آورده به ما، از ما برنگردد. آری... آن مرد سوداگر که مرغ بریان به تو داد، رستم تهمتن است که:

ز بهر من آمد به توران فراز
وگر نه به گوهر نبودش نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین
ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مگر زین غمان دراز
ترا زین تکاپوی گرم و گداز

بیژن که این سخنان را امیدوارانه بر زبان می‌راند، سپس به منیژه گفت:
- درنگ نکن. حتی لحظه‌ای وقت تلف نکن. هم اکنون به شهر برو، سالار
سوداگران ایرانی را ببین. تلاش کن بی‌حضور دیگران با وی سخن بگویی.
تنها اشارتی از جانب تو کافیست. او خود به فراست درمی‌یابد که در نهران
می‌خواهی با او حرف بزنی... و چون خلوت و موقعیت مطلوب فراهم آمد، از
قول من به او بگو: «بیژن گفت انگشتی رسید.» و باز هم از جانب من بگو:
- بیژن گفت... «که ای پهلوان کیان جهان...» «اگر تو خداوند رخشی بگویی».
پس هر آنچه گفت به دقت گوش کن، شتابان برگرد و گفته‌هایش را به من
برسان. شتاب کن و برو منیژه... اما در عین حال مراقب و مواظب باش که از
سوی پدرت و یا مخصوصاً از جانب گرسیوز بدنهاد و اهریمن‌خو، زیر نظر
نباشی و کسی به دنبالت نباشد... آرامش خود را حفظ کن که مبادا بدگمانی
کسی را برانگیزی. برو...

منیژه، قول داد چنان کند که بیژن گفته بود. پس چون باد به سوی شهر
روانه شد. می‌رفت و برهنه‌پای می‌رفت و با دلی لبریز و آکنده از بیم و امید
می‌رفت. چون به شهر رسید، گذرگاه‌های خلوت و کم‌آمد و رفت را برای
رسیدن به سرای سوداگران ایرانی برگزید. از پیچ و خم هر معبری می‌خواست
بگذرد، واپس می‌نگریست و چون اطمینان خاطر پیدا می‌کرد که کسی در
تعقیبش نیست، بر سرعت گام‌ها می‌افزود.

سرانجام، به سرای بازرگانان ایرانی رسید و همین که چشم تهمتن به او
افتاد، دانست که انگشتی به بیژن رسیده و چون اشاره منیژه را دید، یقین
کرد که بیژن همه چیز را به او گفته است... تهمتن، به نزد منیژه آمد. هیچ
کس کنارشان نبود. منیژه آنچه را بیژن گفته بود، به تهمتن باز گفت.

رستم دستان نیز برای آن که بیژن از حضور او و دیگر دلیران ایرانی در نزدیکی خود آگاهی پیدا کند، و قوت قلب بیشتری بیابد و امید به نجات، توش و توان بیشتری در آن چاهسار مخوف به او ببخشد، توسط منیژه برای بیژن پیام فرستاد:

بگوش که آری خداوند رخس
تو را داد یزدان فریاد بخش
ز زابل به ایران، ز ایران به تور
ز بهر تو پیمودم این راه دور

و قبل از آن که منیژه برای رساندن پیام رستم روانه سیاه چال بیژن شود، به او سفارش کرد:

- خوب گوش کن چه می گویم و به آنچه می گویم به دقت عمل کن... از هم اکنون که به کنار چاه بیژن می روی، از داخل بیشه زار اطراف چاه، هر قدر که می توانی خارب و تکه های هیزم از شاخه ها و سرشاخه های خشک درختان کنار چاه، فراهم بیاور و بر هم توده کن. آنوقت منتظر فرا رسیدن شب و تاریکی بنشین. آفتاب که غروب کرد و تاریکی فرا رسید، توده ی هیزم را شعله ور کن تا از روشنایی آتش، من و دیگر گردان همراهم، محل چاه را بیابیم و به آنجا بشتابیم.

منیژه، جهان پهلوان را مطمئن کرد که به آنچه گفته است عمل کند و توصیه های او را مو به مو اجرا نماید. آنگاه با تهمتن وداع گفت و دل خوش و شاد، رو به چاه گذارد تا بیژن را از جریان گفتگوهایش با رستم آگاه کند، جریان آتش افروزی شبانه را بگوید و نجات قریب الوقوعش را به وی بشارت دهد.

منیژه به سر چاه برگشت. بیژن را به نام خواند. بیژن پرسید:

- چه شد؟ او را دیدی؟

- آری دیدمش و:

چنین داد پاسخ که آنم درست

که بیژن به نام و نشانم به جست

- آیا جز این پیامی برای من نفرستاد؟

- چرا. او گفت تا به تو بگویم:

کنون چون درست آمد از تو نشان
ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون به چنگ
به گردون براندازم آسوده سنگ

منیژه، سپس آنچه را که تهمتن در مورد آتش افروختن به هنگام شب، به او گفته بود، برای بیژن تعریف کرد:

مرا گفت چون تیره گردد هوا
شب از چنگ خورشید یابد رها
به کردار کوه، آتشی بر فروز
که روشن شود، دشت تیره چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را
بدان روشنی بسپرم راه را

بیژن، از این بشارت به شدت خوشحال و شادمان شد. سر به سوی آسمان گرفت و آفریدگار جهان را ستایش گفت و نیایش کرد و با قلبی پاک و روح و جسمی آزرده و دردمند، گفت:

سوی کردگار جهان کرد سر
که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من ز آنکه بیداد کرد
تو دانی غمان من و داغ و درد

منیژه، آن روز کار زیادی در پیش داشت. روز پرتلاش و خسته کننده ای را باید می گذراند. به بیژن گفت:

- اکنون من به جمع آوری هیمة می پردازم تا شب آتش راهنمایی را برافروزم...

بیژن گفت:

- برو و آنچه را رستم دستان گفته انجام بده و بدان که اگر در این جوانی،

از این دام و بند خونین و تاریک رهایی پیدا کنم، تا پایان عمر، به تلافی وفاداریات و این همه رنج و زحمتی که به خاطر من بر خود هموار کردی... «به پاداش نیکت ببندم میان»، جبران محبت‌هایت را خواهم کرد و در راه نیکبختی‌ات از دل و جان خواهم کوشید.

منیژه گفت:

- من نیز کمر به خدمت تو خواهم بست، در خوشبخت کردن تو خواهم کوشید و سوگند یاد می‌کنم که همواره نسبت به تو وفادار باشم. اینک من به گردآوری هیزم و خار بن می‌روم.

دختر جوان، رو به سوی بیشه‌زار گذارد. بغل بغل هیزم و بوته‌های خار از اطراف چاه گردآوری کرد و به سر چاه- نزدیک آن سنگ عظیم- روی هم توده کرد. خارها و شاخه‌های تیز و نازک در دستش می‌رفت، ولی اهمیت نمی‌داد. او فقط به فکر هیزم جمع کردن، فرا رسیدن شب و آتش افروختن بود.

منیژه به هیزم شتابید سخت

چو مرغان برآمد به شاخ درخت

به خورشید بر چشم و هیزم به بر

که تا کی برآرد شب از کوه سر

آن روز، برای منیژه و بیژن، روز سنگین و دیرگذری بود، هر لحظه‌ای به دیرپایی سالی می‌گذشت...

از نیمروز، اندک زمانی گذشته و خورشید در آسمان، گذر هر روزه‌اش را به سوی مغرب آغاز کرده بود که منیژه از کار جمع‌آوری هیمة فراغت پیدا کرد. کمی دورتر از سنگ عظیم سرپوش دهانه‌ی چاه، بر بلندای تپه، تل عظیمی از هیزم و خربن و خرده ریزهای چوب خشک- که منیژه از درون بیشه‌زار اطراف گردآوری کرده بود- فراهم آمده بود.

منیژه، از تلاش شتابناکی که در کار جمع‌آوری هیمة و فراهم آوردن آن تل آماده‌ی شعله‌ور شدن به خرج داده بود، سخت خسته شده بود. کنار سنگ سرپوش چاه و نزدیک آن حفره، که تنها روزه‌ای بود به دنیای امیدها، آمال و آرزوهایش، بر زمین نشست و به سنگ تکیه داد.

بر خلاف همیشه که از آن روزنه، صدای ناله‌های دردناک و دلخراش بیژن

را می‌شنید، آن روز، از ژرفای چاه صدایی به گوش نمی‌رسید. بیژن، در آن چاه تاریک، چون شیری به زنجیر کشیده، قبل از آن گهگاه غرشی از خشم، یا ناله‌ای از درد و یا زمزمه‌ای از سر دلتنگی با خداوند، از دل برمی‌آورد. اما، آن روز، هیچ صدایی از چاه شنیده نمی‌شد. سکوت، رعب‌آور و هراس‌انگیز بود.

منیژه، چون نه بانگ غرشی، نه ناله‌ای و نه زمزمه‌ای از چاه نشنید، یکباره اندیشه‌ای مدهش از مغزش خطور کرد: «آیا این سکوت، سکوت مرگبار نیست؟ شاید بیژن در آستانه نجات، درست هنگامی که رستم دستان و دیگر پهلوانان ایران به یاری‌اش آمده بودند تا نجاتش دهند، توش و توان خود را از دست داده و جان سپرده است؟»

با این اندیشه، منیژه، اندکی دیگر خاموش ماند و گوش فرا داد. اما، نه... هیچ صدایی از بن چاه به گوش نمی‌رسید. دختر شوربخت، چون دیوانگان، عنان اختیار و اراده از دست داد، خود را بر زمین افکند و در حالی که قلبش از فرط وحشت و هراس در سینه از تپش باز می‌ماند، فریاد زد:

- بیژن...

اما، از درون چاه هیچ پاسخی نیامد. دختر شوربخت، دوباره و سه‌باره بیژن را به نام خواند. چیزی نمانده بود که منیژه برخیزد و جامه بر تن پاره کند و چنگ به روی و موی بیندازد که پس از سومین بار بیژن را به نام خواندن، صدای بیژن از ته چاه شنیده شد:

- منیژه؛ چه می‌گویی؟

منیژه، آه بلندی کشید. گویی نفس که در سینه‌اش گره خورده بود، باز شد. آسوده خیال شد و گفت:

- همه چیز را آماده کردم. همان‌طور که جهان پهلوان گفته بود. توده‌ای هیمه گرد آوردم و به انتظار رسیدن شب و فرود آمدن تاریکی نشسته‌ام تا آتش را روشن کنم.

بیژن، با پیکر خونین و ذهن پریشان، با خود اندیشید: «آیا امشب از این چاه تاریک نجات خواهم یافت؟» و چون به یاد آورد که رستم دستان در هیچ نبردی و در هیچ کاری که تصمیم به انجام آن گرفته باشد، شکست نخورده و

ناموفق نبوده است، در قلبش نور امید درخشیدن گرفت و امید به رهایی از آن چاه ژرف، روانش را روشنی بخشید.

بر کنار دهانه چاه پوشیده با سنگ عظیم اکوان دیو، منیژه نشسته بود، با دست و پایی خراش آلوده، با رگه‌های خشکیده از خون، به سبب تلاش و تکاپوی بسیار... خسته و منتظر نشسته و چشم به آفتاب داشت. هرازچندگاه که به خورشید نگاه می‌کرد و می‌دید که اندکی بیشتر به سمت مغرب خرامیده است، امید و شادی بیشتری در دلش موج می‌زد.

سرانجام، غروبگاه فرا رسید. آفتاب در افق مغرب افول کرده، اما هنوز تاریکی فرود نیامده بود. منیژه، هر بار که به خورشید می‌نگریست، بیژن را - که از زمین و زمان دور افتاده بود - از نزدیک شدن شب آگاه می‌کرد.

آن لحظه‌ها و دقایق پراضطراب نیز سپری شد. با درخشیدن اولین ستاره در پهنه‌ی آسمان، تاریکی، آرام آرام بر همه‌جا فرود آمد.

شب فرا رسید. بانوی سیاه موی شب، گیسوان قیرگون و الماس نشان خود را بر زمین و آسمان گسترده.

منیژه، خطاب به بیژن گفت:

- شب سر رسید. تاریکی همه‌جا را گرفت.

بیژن فریاد زد:

- آتش را روشن کن.

منیژه که خود نیز چنین قصد و تصمیمی داشت، نفتی را که از قبل فراهم کرده بود، روی توده‌ی هیمة ریخت و آن تل عظیم، ناگهان تبدیل به کوهی از آتش شد.

منیژه بشد آتشی بر فروخت

که چشم شب قیرگون را به سوخت

و شعله‌های سرکش و فروزان آتش، به آسمان زبانه کشید...

تـهـمـن بـپـوشـید رزمـی زره
 بـر افـکـند بـند زره را گـره
 بـشـد پـیش دادر خورشید و ماه
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه
 هـمـی گـفـت چـشم بـدان کـور باد
 بـدین کار بیژن، مرا زور باد

رستم، شعله‌های سرکش آتش را از دور دید. جامه رزم پوشید. بنابر عادت دیرین که قبل از هر نبرد یا هر کار سترگ، آفریدگار یکتا را ستایش و نیایش می‌کرد، از درگاه خداوند یاری طلبید تا او را در کار نجات بیژن موفق گرداند. آنگاه، تهمتن به هفت گردگردنکش همراهش فرهاد و رهام و زنگه‌ی شاوران و گسته‌م و گرازه و گرگین و اشکش که آماده رزم بودند، نگریست و پای بر رکاب رخس گذارد. توگویی که کوه بر کوه نشست.

رستم، فرمان حرکت داد و خود نشسته بر رخس، گذرگاه‌های خاموش شبزده شهر را به تاخت پشت‌سر گذاشت. در حالی که هفت یل ایرانی نیز به دنبالش پیش می‌تاختند. آن‌ها از معبرهای خلوت، با اسبانی که سم‌هاشان نمدپیچ شده بود، رو به سوی آتش فروزانی که بر فراز بلندی، در بیرون شهر، کنار چاهساری که روشن و فروزان بود، پیش می‌تاختند.

رستم و هفت پهلوانش، بدون برخورد با هیچ مانعی، به فراز تپه و کنار آتش و آن سنگ عظیم که بر دهانه چاهی که زندان بیژن بود، رسیدند. جهان پهلوان به هفت یل همراه خود رو کرد و گفت:

- اکنون، قبل از هر کار، باید سنگ را از سر چاه برداشت.

هفت پهلوان پیاده شدند. از هر سو به سنگ روی آوردند و با تمام قدرت چنگ بر سنگ انداختند و برای بر گرفتن آن، تمامی زور بازو و نیروی خود را

به کار گرفتند. اما سنگ، چنان سنگین و گران بود که از جای نجنبید. هفت پهلوان باز هم تلاش کردند. اما گردان زورمند درمانده شدند و سنگ همچنان بر جای بود.

رستم که چنین دید و پهلوانانش را از فرط زورآوری، خیس عرق و در مبارزه با سنگ ناتوان یافت، بر آنان بانگ زد:

- کنار بروید...

آنگاه...

ز اسب اندر آمد گوی شیر نر
ز ره دامنش را به زد بر کمر
ز یزدان زورآفرین زور خواست
بزد دست و آن سنگ برداشت راست

و سنگ را به درون بیشه زار پرتاب کرد. چنانکه... «بلرزید از آن سنگ روی زمین». آنگه، رستم سر به درون چاه فرو برد و بیژن را آواز داد... «که چون بود کارت به بد روزگار؟»

بیژن در پاسخ رستم گفت:

- آواز تو را که شنیدم، همه زهر رنجها و سختیهای روزگار به کامم نوش گردیده است. اما، جهان پهلوان؛ تو خود روز و روزگارم را می بینی...

بدین سان که بینی مرا خان و مان
ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
سپس بیژن به رسم کوچتری، از رستم احوالپرسی کرد.

چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه

رستم، لبخند زد، همان لبخندی که نه در رزم و نه در بزم از لبانش دور نمی شد... و در پاسخ بیژن گفت:

- رنجی در کار نبود. فقط این را همواره به یاد داشته باش که یزدان پاک به تو زندگی دوباره بخشید...

هفت یل همراه رستم، کناری ایستاده و شاهد این گفت و گو بودند. گرگین میلاد، شرمسار و اندیشناک از این که چگونه با بیژن روبه‌رو شود و چشم در چشم وی بیندازد، پشت سر بقیه ایستاده بود.

آتش همچنان شعله‌ور بود و محوطه اطراف چاه را روشن می‌کرد. رستم، به یک نظر، دگرگونی حال گرگین میلاد را دریافت. او که پهلوانانه در مقابل خواهش و استغاثه گرگین- هنگامی که به فرمان کیخسرو در بند و زندان بود- وی را بخشوده و کیخسرو نیز به خواهش رستم، او را آزاد کرده بود، هنگام حرکت به سوی چاه، به گرگین گفته بود: اگر به خواست و فرمان خداوند، بیژن زنده از بند و اسارت رهایی پیدا کند و گزندى به وی وارد نشده باشد، از او خواهم خواست تا کینه تو را از دل بشوید و پاک کند، اما اگر گردون جز این بگردد، بدان که باید دست از جان بشویی و آماده مرگ شوی. زیرا... نخستین من آیم برین کینه خواه.»

و اکنون بیژن را زنده و در آستانه‌ی رهایی یافته بودند. پس گرگین میلاد از تیغ کین رستم نجات پیدا کرده بود.

تهمت، لحظه‌ای کوتاه در سیمای شرمگین گرگین خیره شد. گرگین نیز در چشمان جهان پهلوان نظر کرد. در همین مبادله دو نگاه بود که گرگین به زبان حال، قول جهان پهلوان را به خاطرش آورد. گویی به یادش آورد که به او قول داده است از بیژن خواهد خواست تا از گناه او بگذرد و دل از کینه‌اش پاک گرداند.

رستم، سر به درون چاه فرو برد. منیژه، بی‌تاب و ناآرام بود: «پس چرا تهمت در بیرون آوردن بیژن از چاه اینقدر تأمل می‌کند؟ این سخنان را می‌توان بعد از بیرون آوردن بیژن از چاه باز گفت...» شور دلدادگی، منیژه را بی‌تاب و بی‌قرار کرده بود.

لیکن سخنی که رستم می‌خواست با بیژن در میان بگذارد، به گونه‌ای بود که باید همان گونه که بیژن در چاه است با وی در میان گذارده می‌شد.

صدای رستم، آن صدای مردانه و آرام‌بخش، در ژرفای چاه، به گوش بیژن رسید:

کنون ای خردمند فرخنده روی
مرا مانده از تو یکی آرزوی
بیژن، شگفت زده شد. جهان پهلوان، رستم نامدار، پور دلیر و بی‌هم‌آورد
زال داستان، پشت و پناه ایران، مردی که خود برآورنده خواهش شاهان بود،
چه خواهش و آرزویی می‌توانست از او داشته باشد؟
رستم، بیژن را زیاد در تفکر و اندیشه باقی گذاشت و به سخن ادامه داد:
- گرگین میلاد را به من ببخش و به خواهش من کین او را از دل پاک و از
جان و روان دور کن.

بیژن، انتظار هر سخنی را داشت جز شفاعت کردن رستم از گرگین...
تمامی درد و رنجی را که از هنگام به بند کشیده شدنش توسط گرسیوز- که در
سرای منیژه، به حيله و نیرنگ خنجر از کفش به درآورده و سپس به بندش
کشیده بود- تا آن لحظه، بر سرش بود، به یادش آمد. رسیدن پیران ویسه،
رفتن به نزد افراسیاب و سپس سراپا بسته به زنجیر و آهن و پوشاندن
جامه‌ای آهنین بر او... یکسان شدن شب و روز او و آن همه افکار و
اندیشه‌های تلخ و دردناکی که بر او هجوم می‌آورد، همه و همه به سرعت از
مخیله‌اش گذشت و به خاطرش آمد.

بیژن از عمق چاه خروشید:

ندانی تو ای مهتر شیر مرد
که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من
بدو رستخیز آید از کین من

رستم در واقع محور وحدت و صمیمیت پهلوانان ایران و نمونه و الگوی
خصایل پهلوانی و رادمردی بود و از آنجا که آگاه بود خوی اهریمنی گاهی بر
دل و روان آدمی چیره می‌شود و گرگین میلاد نیز اسیر چیرگی اهریمن شده
و سپس از کرده نادم و پشیمان گردیده بود؛ و از طرفی او از دوده و تبار
میلادیان بود که نسل اندر نسل از پهلوانان نامور به شمار می‌آمدند، استحقاق
آن را داشت که از سوی بیژن بخشوده شود.

رستم که از پایگاه ارجمند و والای خود در دل یلان شیر اوژن ایرانی آگاه

بود، کلام آخر را به بیژن گفت:

به من بخش گرگین میلاد را

ز دل دور کن کین و بیداد را

اما بیژن- با همه‌ی احترامی که برای تهمتن قایل بود- همچنان کردار اهریمنی گرگین را یادآور شد و حاضر به بخشیدن گرگین میلاد نبود.

رستم ناگزیر برای قول گرفتن از بیژن که گرگین را ببخشد ترفندی به کار بست و وی را تهدید کرد که اگر حرف او را نشنود و کین گرگین را از دل دور نسازد، همان جا در ته چاه رهایش کرده و خواهد رفت.

با این گفته رستم، بیژن دانست که تهمتن به راستی و به گونه‌ای جدی خواهان بخشوده شدن گرگین میلاد است و به فراست دریافت که گرگین به رستم دستان متوسل شده، او را واسطه قرار داده و جهان پهلوان نیز حتماً به گرگین قول داده که بخشودگی‌اش را از او بخواهد... و چون به چنین پنداری رسید، گلایه‌آمیز و شکوه‌کنان، در بی چاه نالید و:

به پاسخ بدو گفت بد بخت من

ز گردان و از دوده و انجمن

ز گرگین چنین بد که بر من رسید

بدین روز نیزم ببايد کشيد

و زیر لب- انگار که با خودش- اما طوری که رستم نیز بشنود، دردمندانه و مطیعانه، بر گفته افزود:

کشیدیم و گشتیم خوشنود از اوی

ز کینه دل من بیاسود از اوی

آیین پهلوانی چنین بود که قول پهلوان، محکمترین سند و ضامن اجرایی گفته‌اش بود. زمان، زمانه یکی بودن دل‌ها و زبان‌ها بود.

رستم، چون گفته بیژن را شنید، دیگر درنگ نکرد. کمند به درون چاه انداخت و... «برآوردش از چاه با پای بند».

بیژن، سر و وضع و هیأت غریب و تأثرانگیزی پیدا کرده بود. موی و ناخن‌هایش بلند شده و پیکر برهنه‌اش خونین بود. به چنان حال و وضعی افتاده بود که منیژه از دیدنش، به زاری نالید و از آنجا که تاب دیدن دلدار را

در آن حال نداشت، چهره را با دو دست پوشاند و اشک از چشمانش بی‌اختیار جاری شد.

هفت یل همراه رستم- و بیش از همه خود رستم- از دیدن بیژن متأثر و ناراحت شدند. سر و روی بیژن، واقعاً دگرگون‌کننده‌ی احوال بود.

برهنه تن و موی و ناخن دراز

گدازنده از درد و رنج و نیاز

همه تن پر از خون و رخسار زرد

از آن بند و زنجیر و زنگار خُورد

رستم که بیش از آن نمی‌توانست- یا نمی‌خواست- بیژن را... «همه تن در آهن شده ناپدید» ببیند، خروشی سهمناک از دل برآورد و:

بزد دست و بگسست زنجیر و بند

جدا کرد از او حلقه و پای بند

آنگاه، تهمتن، به یک دست، دست بیژن و به دست دیگر دست منیژه را گرفت و همگی راه خانه در پیش گرفتند.

شعله‌های آتش کنار چاهسار، فروکش کرده و رو به خاموشی گذارده بود. ستاره‌ها به ژرفنای چاهی که تا دقایقی قبل، ظلمت مطلق آن را دربر گرفته و زندان شیرمردی در زنجیر بود، می‌تابید.

شب، آرام بود. لیکن توفانی در پیش بود...

رستم و هفت یل گردافکن ایرانی، که اینک بیژن نیز بر آن‌ها افزوده شده بود، به خانه رسیدند. رستم، فرمان داد سر و تن بیژن را بشویند. بر جراحاتش مرهم نهند و ناخن‌هایش را کوتاه کنند. سپس جامه‌ای نو بر او بپوشانند و خود با دست‌های خود کمر بند پهلوانی بر میان بیژن بست.

پس از انجام این کارها، نوبت به منیژه رسید. جامه و پای‌پوشی درخور و سزاوار- که از قبل تدارک دیده شده بود- در اختیارش گذارده شد. منیژه، به خلوت رفت، گرد و خاک از خود زدود و آراسته و پیراسته شد. شور عشق و رهایی از چنان بن‌بست مخوفی، آرام آرام زیر پوست بیژن و منیژه می‌دوید. برق شوق و زندگی، نرم نرم در نگاهشان پرتوانداز می‌شد.

اکنون نوبت گرگین میلاد بود که به نزد بیژن برود و عذر تقصیر بخواهد. گرگین میلاد، در حالی که عرق شرم بر چهره‌اش نشسته بود، رو به سوی بیژن رفت. به دو قدمی او که رسید، به زانو درافتاد. فاصله میان خود و بیژن را با زانو طی کرد. پیش پای بیژن چهره به خاک مالید و از آنچه کرده بود و خود بهتر می‌دانست که بدخواهانه به اغواگری و وسوسه بیژن پرداخته بود پوزش خواست.

- مرا ببخش پهلوان بیژن... بگذار به صداقت بگویم که من از بیم آن که تو جریان کناره‌گیری و دخالت نکردن مرا در رزم با گرازان در بازگشت به ایران بازگویی و مرا آبروباخته کنی، تو را اغوا کردم تا به سوی بزمگاه دختران تورانی بروی...

بیژن، همچنان خاموش بر پای ایستاده بود و گرگین میلاد به زاری می‌نالید:

- اینک از تو می‌خواهم از گناه من درگذری که در بدخواهی نسبت به تو، اهریمن بر روان من چیره شده بود.

گرگین، سر از خاک برداشت. چنگ به دامن بیژن انداخت و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، گفت:

- مرا ببخش... از گناه من بگذر که گذشت از خصلت‌های پهلوانی است... تو خوب می‌دانی که دوده‌ی میلادیان طی قرن‌ها، در عرصه‌های نبرد با دشمنان ایران و پویندگی راه راست و کردار درست، مردانه زیسته‌اند... دودمان مرا به ننگ و بدنامی ابدی آلوده مکن و روان مرا در جهان باقی، سرگشته رها مکن. بگذار نام از کف رفته‌ام به من بازگردد و روا مدار که ننگ جاوید بر من و دودمان من باقی بماند.

گرگین، کلام پوزش خواهانه خویش را چنین ادامه داد:

- مرا ببخش که اگر بدانم در دل ذره‌ای کین و نفرت نسبت به من داشته باشی به آفریدگار جان و هستی و خرد سوگند، به خنجر، سر از پیکر خویش جدا خواهم کرد و ننگ یکبار دل سپردن به اهریمن را با خون خویش خواهم شست.

گرگین میلاد این بگفت و خنجر الماسگون از نیام برکشید.

بیژن، شانه‌های گرگین را که همچنان در برابرش زانو بر زمین زده بود و خنجر تیز در کف داشت، گرفت و از جای بلند کرد. خنجر از کف او بیرون آورد و به جای خود، در نیام قرارش داد و گفت:
- مرا از تو کینه و نفرتی در دل نیست. ما چون گذشته، دو دوست، دو هم‌رزم و دو یار مهربان و غمخوار برای یکدیگر خواهیم بود... برخیز پهلوان گرگین.

و بدینگونه، دل هر دو پهلوان آرام گرفت...

از آن‌پس چو گرگین به نزدیک اوی
بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
به پیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد به راه
مکافات ناورد پیش گناه

پهلوانان، خروش شادمانه از دل برکشیدند. بیژن را به خاطر گذشت و رادمردی‌اش ستودند. جهان پهلوان، رستم دستان، لبخندش رنگ رضایت خاطر گرفت و آنگاه فرمان داد سفره گسترده بیژن و منیژه را بر سر سفره فراخواند که مدتی بود غذای کافی نخورده بودند.

پس از صرف طعام، رستم فرمان داد بار و بنه بگیرند. شتران را به سرعت بار کردند. کاروان را به پهلوان اشکش سپرد که به سرعت به سپاه هزار نفره‌ای که از ایران با خود آورده و بیرون شهر، به دور از دیدرس نگهبانان و دیده‌بانان تورانی، پشت تپه ماهورها، آماده گذاشته بود تا در صورت نیاز از آن استفاده کند، برساند و:

بشد با بنه اشکش تیز هوش
که دارد سپه را به هر جای گوش

پس جهان پهلوان رو به بیژن کرد و گفت:

- تو و منیژه هم با اشکش بروید که مرا امشب کاری سترگ در پیش است و تا کین تو را از افراسیاب نگیرم، آرام و قرار نخواهم گرفت. چنان بلایی بر سرش بیاورم... «که فردا بخندد بر او لشکرش». او قصد شبیخون زدن به کاخ

افراسیاب را داشت.

به بیژن بفرمود رستم که شو
تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب

اما بیژن، که دلی پرکین از بیداد افراسیاب داشت، در پاسخ تهمتن
گفت:

- جهان پهلوانا! چگونه از من که در هر نبردی پیشرو و پیشتاز
بودم می‌خواهی در چنین موقعیتی بروم و گوشه آرام و عافیت
بگیرم؟

در حالی که این رزم و این شبیخون به خاطر کین من است.

چنین گفت بیژن منم پیشرو
که از من همی کینه سازید نو

رستم، زبان به پند و اندرز بیژن گشود و به وی یادآور شد که تو درد و رنج
بسیار دیده‌ای و بهتر آنست که کار افراسیاب را به من واگذار کنی. تو با منیژه
برو که من امشب خواب نوشین را بر افراسیاب حرام خواهم کرد.

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
نبایدت بودن بدین رزمگاه
تو رو با منیژه که من رستخیز
ز توران برآرم به شمشیر تیز

لیکن بیژن خروش از اعماق دل برآورد و به رستم گفت:

همانا تو دانی که من بیژنم
سران را سر از تن همی برکنم
که پیچانم از رنج و زندان و بند
بیایم به رزم اندرون دردمند

رستم، ناگزیر در برابر اصرار بیژن به شرکت داشتن در شبیخون زدن به
کاخ افراسیاب، رضا داد. منیژه را به اشکش سپرد که او را با بار و بنه از شهر
بیرون ببرد.

منیژه، چون دانست بیژن قصد ماندن و شرکت در رزم شبانه را دارد، بر جان دلداری بیمناک شد. کوشید بیژن را به رفتن راضی کند. برای او، تنها وجود بیژن مهم بود و بس. ترسش از این بود که گزند بیژن به دلداری برسد. شور دل باختگی، او را چنین بیمناک کرده بود.

اما رستم، به منیژه اطمینان خاطر داد که چون بیژن به گرز و تیغ و... سلیح نبرد مسلح شود، لشکری را تار و مار می‌کند و آهسته‌تر به منیژه گفت:

- من خود مراقب و مواظب او خواهم بود. تو با خیال راحت برو و دل‌نگران بیژن یل نباش.

آنگاه بیژن و منیژه، وداع ساده اما پرشوری کردند. هزاران سخن بر لب آمد، اما بر زبان جاری نشد. تنها نگاه... نگاه گویا و سخن‌پرداز بیژن و منیژه بود که با هم حرف‌ها می‌گفتند. بر چشم پهلوانان اشک و در دل‌هاشان این آرزو جوشید:

- روزگار به کام و مراد عاشقان راستین و دلدادگان پاک‌نهاد و خداشناس باد!

جدایی برای عاشقان هرچند کوتاه، اما به هر حال غم‌آور است:

پر از غم دل و جان هر دو جوان

همی یاد کردند بر پهلوان

سپاس و حق‌شناسی آن‌ها پس از لطف بی‌کران خداوند، همه از رستم دستان بود که از آن روزگار محنت‌زا، نجاتشان داده بود.

اشکش، کاروان سوداگران ایرانی را پیش افکند و رفت. آنگاه رستم و هفت‌گرد دل‌آور او باقی ماندند تا به کینخواهی بیدادی که از سوی افراسیاب بر بیژن و منیژه رفته بود، به کاخ شاه توران زمین شبیخون بزنند.

نشست از بر رخس و نام‌آوران

کشیدند شمشیر و گرز گران

شب، تیره و خاموش بود. شهر ختن، در خواب سنگین نیمه‌شبان فرو رفته بود. در آسمان، ستارگان می‌تابیدند. انگار که اختران آسمان، بی‌صبرانه

در بلندای سقف زمین، به تماشا نشسته بودند تا فرجام این شب پرماجرا را ببینند. شب، بوی خون و کین می‌داد.

رستم، رخس را برانگیخت و... «برفتند با رستم این هفت گرده». آن‌ها عنان اسبان را به پیش زین افکنده و تیغ کین برکشیده، به سوی کاخ افراسیاب تاختند. خاموشی و سکوت شبانه را، صدای ضربه‌های سم اسبان در معبرها و گذرگاه‌ها، که نمدها را از آن‌ها باز کرده بودند، به هم می‌زد و آرامش نیمه‌شب را برمی‌آشت.

حمله رستم و هفت دلاورش به درگاه افراسیاب، چنان سریع و برق‌آسا بود که نگهبانان کاخ، قبل از آن که به خود بیایند، با پیکرهای چاک چاک از تیغ، و مغزهای متلاشی شده از ضربات گرز گردان ایرانی، به خاک و خون درغلتیدند.

بانگ همه‌ه و هیاهو از هر سو برخاست. گروهی از نگهبانان کاخ، در تاریکی به این سو و آن سو می‌دویدند تا مشعل‌ها را برافروزند و دشمن را، که آن چنان برق‌آسا بر آن‌ها تاخته بود، تشخیص دهند. گروهی دیگر در تاریکی، دست و پا گم کرده، تاب برابری و مقابله با تهمتن و هفت دلاور ایرانی را نداشتند و ناگزیر راه گریز در پیش گرفتند. هنگامه‌ای در گرفته و ولوله‌ای درافتاده بود، چنان زلزله‌ای...

برآمد ز هر سو ده و دار و گیر

درخشیدن تیغ و باران تیر

سران را همه سر جدا شد ز تن

پر از خاک، چنگ و پر از خون دهن

رستم، خود را به دهلیز افراسیاب، آنجا که خوابگاهش بود، رساند. افراسیاب، از بانگ و هیاهو و جنجال شبیخون، از خواب جهید. او که هرگز گمان نمی‌برد ایرانیان تا قلب کاخ او بتازند، از آگاهی بر این واقعیت، سراسیمه و دستپاچه، فریاد می‌زد و مردانش را به وعده سیم و زر، به مقابله حمله‌کنندگان فرا می‌خواند که:

بر ایشان ز هر سو بگیرند راه

که جوید نگین و که جوید کلاه

نعره خشم آلوده‌ی رستم دستان، گویی بنیان کاخ شاه بیدادگر توران را به لرزه افکند. تهمتن، خروش برداشت که... «خواب خوشت بر تو ناخوش بواد».

منم رستم زابلی پور زال

نه هنگام خواب است و گاه نهال

افراسیاب، که در تاریکی از این سو به آن سو می‌دوید و گاه در گوشه‌ای می‌خزید، خبر رهایی بیژن از بند گران و آهنین و آن چاهسار ظلمانی و مخوف، چون ضربه گرژی گران بر مغزش فرود آمد.

رها شد سر و پای بیژن ز بند

به داماد کس بر نیارد گزند

که بر جان بیژن بکردی شتاب

دلت خیره بینم همی سر به خواب

و در پی رستم جهان پهلوان، بیژن نیو بود که خروش از دل برآورد:

- مرا دست و پای بسته و دربند، پیش روی خود به پای داشتی و آنچه خواستی گفتی و آنچه خواستی کردی. در حالی که من... «همی رزم جستم به سان پلنگ». اما تو مرا دشنام و ناسزا گفتی. اینک، مرا گشاده دست و پای و رها ببین که شیر ژیان نیز تاب تیغ سرافشان مرا ندارد.

شبیخون رستم و هفت پهلوان ایرانی به کاخ افراسیاب چنان بود که از تورانیان و لشکریان افراسیاب هر کس به رزمگاه روی آورد... «همه کشته یا خسته باز آمدند». افراسیاب دریافت که جای درنگ نیست. راه گریز از کاخ در پیش گرفت و گریخت. زیرا می‌دانست اگر به چنگ رستم یا بیژن و یا هر یک از گردان ایرانی بیفتد، خونس ریخته می‌شود.

با گریختن افراسیاب، کاخ، یکسره به تصرف پهلوانان ایرانی درآمد.

به کاخ اندر آمد خداوند رخس

همه گنج و دینار او کرد پخش

آنگاه تهمتن، اسبان گرنامیه و بسیاری غنیمت جنگی از کاخ افراسیاب-

که در و دیوارها و فرش و پرده‌های دیبا و تخت‌های زرین آن به خون آغشته بود- برگرفت و از کاخ که گویی... «ز خون ریختن بر درش جوی خاست»، همراه با هفت گرد دلیرش، عنان تاباند و قبل از طلوع ستاره سحری، شهر را ترک کرد و رو به سوی لشگرگاهش نهاد.

رستم، می‌دانست که افراسیاب در صدد تلافی جویی برخواهد آمد. پس شتاب کرد تا هرچه زودتر به لشگرگاه خویش برسد. او، از دور منیژه را دید که بر در خیمه‌ای که ویژه او بر پا کرده‌اند، نشسته و مضطرب و پریشان‌حال، چشم به راه دارد. دانست که انتظار بیژن را می‌کشد.

منیژه، همین که بیژن را سالم در جمع یلان ایرانی دید، برخاست و برهنه‌پای به سوی او دوید. این بار برهنه‌پایی منیژه از شور و شوق و شادمانی بود.

رستم، که احوال منیژه را چنان دید، وقتی به لشگرگاه رسید و از رخسار فرود آمد، لبخند زنان در منیژه نگریست.

چو رستم بدیدش بدانگونه شاد
یکی داستان از پدر کرد یاد
همی داستان زد تهمتن بر وی
که گر مشک ریزد، نریزدش بوی
چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

روز بعد، همان‌گونه که رستم حدس زده بود، افراسیاب لشگری گران در پی شیخون زندگان و نجات‌دهندگان بیژن گسیل داشت و خود نیز به کین‌خواهی، به رزمگاه درآمد. اما در این نبرد نیز، از رستم شکست خورد و در حالی که درفش سپهدار توران سرنگون شده و سپاه تورانیان تار و مار گردیده بود، افراسیاب:

بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده را برنشست

و راه‌گریز در پیش گرفت و سپاهیانش نیز رو به هزیمت نهادند.

آنگاه، رستم دستان، فرمان حرکت به سوی ایران داد. چون تهمتن، پیروز و سربلند به ایران بازگشت، خبر به گیو رسید که جهان پهلوان بیژن را نجات داده... او و دیگر سران و سپهبدان ایران به استقبالش رفتند. گودرز و گیو و توس و دیگر نامداران، چون پیروز و سربلند به ایران رسیدند، ابتدا به شیوه پهلوانی در برابر تهمتن سر فرود آوردند، او را ستودند و آفرین خواندند.

در این میان، گیو، قبل از آن که با بیژن- پسر نجات یافته‌اش- سخنی بگوید و از حال وی جويا شود، گام پیش گذاشت، کنده‌ی زانوی راست بر خاک نهاد و بر رکاب رخس بوسه زد. حس حق‌شناسی جوانمردانه، سر به افلاک می‌سایید:

همه بنده کردی تو این دوده را

ز تو یافتم پور گم بوده را

از این حق‌شناسی گیو، اشک در چشمان نامداران حلقه بست. رستم، به سوی بیژن رفت، از اسب پیاده‌اش کرد. دستش را گرفت و به سوی گیو آورد و دست پسر و پدر را در دست یکدیگر گذارد.

به آفرین خوانی رستم، خروش از سپاهیان و سپهبدان برخاست و در فراخنای دشت، پژواک بست:

تو را جاودان باد ایزد پناه

به کام تو گردنده خورشید و ماه

سرت سبز باد و دلت شادمان

تن پاک، دور از بد بدگمان

پس ناموران، منیژه را که در راه دلبستگی به بیژن، آن همه درد و رنج بر خود هموار کرده و کشیده بود، مورد مهر و محبت قرار دادند و بیژن و منیژه را با فر و شکوه هر چه تمامتر به شهر آوردند.

به فرمان کیخسرو، شهر را آذین بستند. جشن بزرگانه‌ای برپای داشتند و وصلت دو دلباخته‌ی رنج کشیده را به شور و شادمانی نشستند. کیخسرو، در مراسم جشن ازدواج بیژن و منیژه، همراه با هدیه‌های بسیار که به عروس و داماد جوان داد، پند و اندرز حکمت‌آمیز نیز به عنوان هدیه‌ای دیگر به

آن‌ها داد و گفت:

تو با او جهان را به شادی گذار
نگه کن براین گردش روزگار
به رنجش مفرسای و سردش مگوی
نگر تا چه آوردی او را به روی
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی، درم گو: مباش
کسی کو به گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد

و بانگ شور و شادی و هلهله، در آسمان ایران زمین طنین انداز شد...
بر چهره‌ی بیژن و منیژه، گل لبخند شادکامی و خوشبختی عطرافشان
بود...